فی التوحید باری تعالی جلّ و علا

بسم الله الرّحمن الرّحیم

آفرین جانْ آفرینِ پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را دایماً آرام داد
آسمان چون خیمه‌ای بر پای کرد / بی‌ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز، هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نُه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرّینْ حقّه ساخت / با فلک در حقّه هر شب مُهره باخت
دامِ تن را مختلفْ احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را بگذشت در تسلیمِ خویش / کوه را افسرده کرد از بیمِ خویش
بحر را از تشنگی لبْ خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مُشک کرد
روح را در صورت پاک او نمود / این همه کار از کفی خاک او نمود
عقلِ سرکش را به شرع افکنده کرد / تن به جان و جان به ایمان زنده کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا به سرهنگی او افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد
نیم پشّه بر سرِ دشمن گماشت / بر سرِ او چار صد سالش بداشت
عنکبوتی را به حکمت دام داد / صدرِ عالم را درو آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر / کرد او را با سلیمان همْ کمر
خلعتِ اولادِ عبّاسش بداد / طاء و سین بی‌زحمت طاسش بداد

پیشوایانی که ره بین آمدند   گاه و بی‌گاه از پی دین آمدند
جان خود را عینِ حیرت یافتند   همره جان عجز و حسرت یافتند
در نگر اوّل که با آدم چه کرد   عمرها بر وی در آن ماتم چه کرد
باز بنگر نوح را غرقابِ کار   تا چه برد از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دلشده   منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار   کبشِ او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوبِ سرگردان نگر   چشم کرده در سرِ کارِ پسر
باز یوسف را نگر در داوری   بندگی و چاه و زندان بر سری
باز ایّوبِ ستمکش را نگر   مانده در کرمان و گرگان پیش در
باز یونس را نگر گم گشته راه   آمده از مه به ماهی چند گاه
باز موسی را نگر زآغاز عهد   دایه فرعون و شده تابوت مهد
باز داود زره‌گر را نگر   موم کرده آهن از تفِّ جگر
باز بنگر کز سلیمانِ خدیو   ملک وی بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریّا بین که دل پر جوش شد   ارّه بر سر دَمْ نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع   سر بریده زار در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار   شد هزیمت از جهودان چند بار
باز بنگر تا سرِ پیغمبران   چه جفا و جور دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بُوَد   بلکه کمتر چیز ترکِ جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند   گر گلی کز شاخ می‌رفتم نماند
کُشتهٔ حیرت شدم یکبارگی   می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی به شیر   گُم شده در جست و جویت عقل پیر
در چنان ذاتی من آنگه کی رسم   ار رسم من در منزّه کی رسم
نه تو در علم آیی و نه در عیان   نی زیان و سودی از سود و زیان
نه زموسی هرگزت سودی رسد   نه زفرعونت زیان بودی رسد

از خدای بی‌نهایت جز تو کیست
چون تویی بی‌حد و غایت جز تو چیست

هیچ چیز از بی‌نهایت بی‌شکی
چو به سر ناید کجا ماند یکی

ای جهانی خلق حیران مانده
تو درون پرده پنهان مانده

پرده برگیر آخر و جانم مسوز
بیش ازین در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحرِ حیرت ناگهان
زین همه سرگشتگی بازم رهان

در میان بحر گردون مانده‌ام
وز درون پرده بیرون مانده‌ام

بنده را زین بحر نامحرم برآر
تو در افگندی مرا تو هم برآر

نفس من بگرفت سر تا پای من
گر نگیری دست من ای وای من

جانم آلوده‌ست از بیهودگی
من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم زخود
کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد

مرده‌ای‌ام می‌روم بر روی خاک
زنده گردان جانم ای جانبخش پاک

مؤمن و کافر به خون آغشته‌اند
یا همه سرگشته یا برگشته‌اند

گر بخوانی این بود سرگشتگی
ور برانی این بود برگشتگی

پادشاها دل به خون آغشته‌ام
پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام

گفته‌ای من با شماام روز و شب
یک نفس فارغ مباشید از طلب

چه چنین با یکدگر همسایه‌ایم
تو چو خورشیدی و ما هم سایه‌ایم

چو نْبود ای معطیِ بی‌سرمایگان
گر نگه‌داری حق همسایگان

با دلی پر درد و جانی با دریغ
زاشتیاقت اشک می‌بارم چو میغ

گر دریغ خویش برگویم تو را
گم بباشم تا به کی جویم تو را

ره بَرَم شو زان که گم راه آمدم
دولتم ده گر چه بی‌گاه آمدم

هر که در کوی تو دولت یار شد
در تو گم گشت و زخود بیزار شد

نیستم نومید و هستم بی‌قرار
بوک در گیرد یکی از صدهزار

حکایت

خورد عیّاری بدان دل‌خسته باز / با وثاقش برد و دستش بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پاره‌ای نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دل خسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچ کس / گفت این نان را عیالت داد و بس
مرد چون بشنید آن پاسخ تمام / گفت بر ما شد تو را کشتن حرام
زآن که هر مردی که نان ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نانْ خوارهٔ ما جان دریغ / من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا سر تا به راه آورده‌ام / نان تو بر خوان تو می‌خورده‌ام
چون کسی می بشکند نانِ کسی / حق گزاری می‌کند آن کس بسی
چون تو بحر جود داری صدهزار / نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین درمانده‌ام / غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناهْ آمرز و عذرْ آموزِ من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد به جوش / ناجوان مردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در منِ مسکین نگر / گر ز من دید بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان پُر دَردَم ببخش
چشم من گر می‌نگرید آشکار / جان نهان می‌گرید از شوق تو زار
خالقاگر نیک و گر بد کرده‌ام / هرچه کردم با تن خود کرده‌ام
عفو کن دون همّتیهای مرا / محو کن بی‌حرمتیهای مرا

سوزنی چون دید با عیسی به هم / بخیه با روی اوفکندش لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد / گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره پاره خاک را در خون گرفت — تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه — کرد پیشانی خود بر خاک راه
هست سیمایی ایشان را سجود — کی بود بی‌سجده سیما را وجود
روز از بسطش سپید افروخته — شب زقبضش در سیاهی سوخته
طوطیی را طوق از زر ساخته — هدهدی را پیک ره بر ساخته
مرغ گردون در رهش پر می‌زند — بر درش چون حلقهٔ سر می‌زند
چرخ را دور شبانروزی دهد — شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گِل دمد آدم کند — وز کف و دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد در پیشگاه — گه کند از گربه‌ای مکشوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند — شیر مردی را به سگ نسبت کند
او نهد از بهر سکان فلک — گردهٔ خورشید بر خوان فلک
گه عصائی را سلیمانی دهد — گاه موری را سخن دانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید — وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را کره‌ای سرکش کند — از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدیدار آورد — گاو زر در نالهٔ زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان به خون پنهان کند — او زغنچه خون در پیکان کند
یاسمین را چار ترکی برنهد — لاله را از خون کُلَه بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند در تاجش از شب نم گهر
عقل کار افتاده جان دل داده زوست — آسمان گردان زمین استاده زوست
کوه چون سنگی شد از تقدیر او — بحر آبی گشت از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر مانده است — هم فلک چون حلقه بر در مانده است
هشت خلدش یک ستانه بیش نیست — هفت دوزخ یک زفانه بیش نیست
جمله در توحید او مستغرق‌اند — چیست مستغرق که سحر مطلق‌اند

گرچه هست از پشت ماهی تا به ماه   جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندیّ فلک   دو گواهش بس بود بر یک به یک

باد و خاک و آتش و خون آورد   سرّ خویش از جمله بیرون آورد

خاک ما گل کرد در چل بامداد   بعد از آن جان را درو آرام داد

جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد   عقل دادش تا بدو بیننده شد

عقل را چون دید بینایی گرفت   علم دادش تا شناسایی گرفت

چون شناسا شد به عقل اقرار داد   غرق حیرت گشت و تن در کار داد

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست   جمله را گردن به زیر بار اوست

حکمت او برنهد بار همه   وای عجب او خود نگه‌دار همه

کوه را میخ زمین کرد از نخست   پس زمین را روی از دریا بشست

چون زمین بر پشت گاو اِستاد راست   گاو بر ماهی و ماهی در هواست

پس همه بر چیست بر هیچ است و بس   هیچِ هیچ است این همه هیچ است و بس

فکر کن در صنعت آن پادشاه   کین همه بر هیچ می‌دارد نگاه

چون همه بر هیچ باشد از یکی   این همه پس هیچ باشد بی‌شکی

جزو و کل برهان ذاتِ پاک اوست   عرش و فرش اقطاع مشتی خاک اوست

عرش بر آب است و عالم بر هواست   بگذر از آب و هوا جمله خداست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست   اوست و بس این جمله اسمی بیش نیست

در نگر کین عالم و آن عالم اوست   نیست غیر او وگر هست آن هم اوست

جمله یک ذات است اما متّصف   جمله یک حرف و عبارت مختلف

مرد می‌باید که باشد شه شناس   گر ببیند شاه را در صد لباس

در غلط نبود که می‌داند که کیست   چون همه اوست این غلط کردن زچیست

در غلط افتادن احول را بود   این نظر مردی معطل را بود

ای دریغا هیچ کس را نیست تاب   دیده‌ها کور و جهان پر زآفتاب

گر نبینی این خرد را گم کنی   جمله او بینی و خود را گم کنی

جمله دارند ای عجب دامن به دست   وز همه دورند و با او هم نشست

ای زپیدایی خود بس ناپدید / جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
ای زجمله پیش و هم پیش از همه / جمله او خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان، در پر عسس / سوی تو چون راه یابد هیچ کس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا بر تن و جان هم تویی
جملهٔ جانها ز کنهت بی‌نشان / انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی پی‌برد / لیک هرگز ره به کنهت کی برد
چون تویی جاوید در هستی تمام / دستها کلی فرو بستی تمام
ای درون جان برون جان تویی / هرچه گویم آن نه‌ای هم آن تویی
ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو / عقل را سر رشته گم در راه تو
جملهٔ عالم به تو بینم عیان / وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
هرکسی از تو نشانی داد باز / خود نشان نیست از تو ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذرّه گرد
نه زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته زهوش / هر شبی در روی می‌مالید گوش
ماه نیز از بهر تو بگداخته / هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سرانداز آمده / دامنی تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه بر ره مانده / پای در گِل تا کمرگه مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده / پای بر آتش چنین سرکش شده
باد بی‌تو بی‌سر و پای آمده / باد در کف بادْ پیمای آمده
آب را نامانده آبی بر جگر / و آبش از شوق تو بگذشته زسر
خاک در کوی تو بر در مانده / خاکساری خاک بر سرمانده
چند گویم چون نیایی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت

گر تو ای دل طالبی در راه رو
می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را بین به درگاه آمده
جمله پشتاپشت همراه آمده
هست با هر ذرّه درگاهی دگر
پس زهر ذرّه بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی
وز کدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کو راعیان جویی نهان است
و آن زمان کو را نهان جویی عیان است
گر عیان جویی نهان آنگه بود
ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور به هم جویی چو بی چون است او
آن زمان از هر دو بیرون است او
تو نکردی هیچ گُم چیزی مجوی
هر چه گویی نیست آن چیزی مگوی
آنچه گویی وآنچه دانی آن تویی
خویش را بشناس صد چندان تویی
تو بدو بشناس او را نی به خود
راه ازو خیزد بدو نی از خرد
واصفان را وصف او در خورد نیست
لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز ازآن همشیره شد با معرفت
کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسمِ خلق از وی خیالی بیش نیست
زو خبر دادن محالی بیش نیست
کو بغایت نیک و گر بد گفته‌اند
هرچ ازو گفتند از خود گفته‌اند
برتر از علم است و بیرون از عیان
زانک در قدّوسی خود بی‌نشان
زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت
چاره‌ای جز جانْ فشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بی‌خودی
زو نصیبی نیست الاّ الّذی
ذرّه ذرّه در دوگیتی وهم تست
هرچ دانی نه خداست آن وهم تست
نیست آوازِ کسی آنجا که اوست
کی رسد جانِ کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برترست
هرچه خواهم گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل را بر گنجِ وصلش دست نیست
جان پاک آن جایگه کو هست نیست
چیست جان در کار او سرگشته‌ای
دل جگر خواری به خون آغشته‌ای
می‌مکن چندین قیاس ای حق شناس
زانک ناید کار بی‌چون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیا و از رُسل / هیچ کس یک جزویی از کلِّ کل
جمله عاجز روی برخاک آمدند / در خطابِ مٰا عَرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت / او شناسا شد که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس / با که سازد اینت سودا و هوس
هست دریایی زجوهر موجْ زن / تو ندانی این سخن شش پنج زن
هرکه او آن جوهر و دریا نیافت / لاشد و آلاء لا الاّ نیافت
هرچه آن موصوف شد آن کی بود / با منت این گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت / دَم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلاً، کمال این است و بس / تو زتو لاشو، وصال این است و بس
تو دروگم شو حلولی این بود / هرچه آن نبود فضولی این بود
در یکی رو وز دوی یک سوی باش / یک دل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه‌زادهٔ بی‌معرفت / با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش / در پس صد پرده برد از غیرتش
گفت ای آدم تو بحرِ جود باش / ساجدند آن جمله تو مسجود باش
آن یکی کز سجدهٔ او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت و آن سرّ در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی‌نیاز / ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه / هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
باش چشماروی او امروز تو / بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزو کُل شد چون فروشد جان به جسم / کس نسازد زین عجایب تر طلسم
جان بلندی داشت تن پستی خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس آگه نشد زاسرار او / نیست کار هر گدایی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم / نه زمانی نیز دل پرداختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست / زانک کس را زهرهٔ یک آه نیست
آگهند از روی این دریا بسی / لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعرست گیتی چون طلسم / بشکنند آخر طلسم این بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگر است / غیب را جان تو جسمی دیگر است
همچنین می‌رو به پایانش مپرس / در چنین دردی به درمانش مپرس
در بُن این بحر بی‌پایان بسی / غرقه گشتند و خبر نی از کسی
در چنین بحری که بحرِ اعظم است / عالمی ذرّه است و ذرّه عالم است
کوپله است این بحر را عالم، بدان / ذرّه‌ای هم کوپله است این هم بدان
کو نماند عالم و یک ذرّه هم / کم شود دو کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق / سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختم / تا کمال ذرّه‌ای بشناختم
لب بدوز از عرش و زکرسی مپرس / گر همه یک ذرّه می‌پرسی مپرس
عقل تو چون در سرِ این ره بسوخت / هر دو لب باید زپرسیدن بدوخت
کس نداند کُنه یک ذرّه تمام / چند پرسی چند گویی والسّلام
چیست گردون سرنگونی پایدار / بی‌قراری دائماً بر یک قرار
در ره او پا و سرگم کرده‌ای / پرده‌ای در پرده‌ای در پرده‌ای
حلّ و عقد این چنین سلطانیی / کی توان کردن به سرگردانیی
چرخ می‌خواهد که این سر پی‌برد / او به سرگردانی این سر کی برد
چرخ جز سرگشته‌ای پی کرده چیست / او چه داند تا درون پرده چیست
اوکه چندین سال بر سر گشته است / بی سرو بُن گرد این در گشته است
می ندانند در درون پرده راز / کی شود بر چون تویی این پرده باز

کارِ عالم عبرت است و غیرت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هر زمان این راه بی‌پایان تو راست / خلق هر ساعت درو حیرانتر است
هیچ دانی راه رو چون دید راه / هرکه افزون رفت افزون دید راه
بی‌نهایت کرد و کاری داشتی / بی‌عدد حصر و شماری داشتی
کارگاه پر عجایب دیده‌ام / جمله را از خویش غایب دیده‌ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست / ذرّه‌ای از ذرّه‌ای آگاه نیست
هست کاری پشت و رو نه سر نه پای / روی در دیوار و پشت دست خای
مبتلای خویش و حیران توام / گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جزوم بی‌تو من، در من نگر / کُل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر / وز میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمی / هیچ کس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم تو را / این بسم گر ناکسی باشم تو را
کی توانم گفت هندوی توام / هندوی خاکِ سرِ کوی توام
هندوی جان بر میان دارم زتو / داغ همچون حبشیان دارم زتو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت زنگی دل شدم
هندوی با داغ را مفروش تو / حلقه‌ای کن بنده را در گوش تو
ای زفضلت ناشده نومید کس / حلقه و داغ توام جاوید بس
هرکه را خوش نیست دل بر درد تو / خوش مبادا زانکه نبود مرد تو
ذرّه‌ای دردم ده ای درمانِ من / زانکه بی‌دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذرّه‌ای دردت دلِ عطار را
یارب آگاهی ز یاربهای من / حاضری در نالهٔ شبهای من
ماتمم از حد بشد سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پایمرد من در این ماتم تو باش / کس ندارم دست گیرم هم تو باش
لذّتِ نورِ مسلمانیم ده / نیستیِّ نفسِ ظلمانیم ده

ذرّه‌ای ام گـــم شــده در ســایه‌ای / نـیست از هسـتی مـرا سـرمایه‌ای
ســایه‌ام زان حــضرت چــون آفتاب / تــا مگــر بـر مـن فتد یک ذرّه تـاب
تــا مگــر چــون ذرّهٔ سرگشته مـن / درجَــهم دســتی زنـم در رشـته مـن
پس بـرون آیـم از ایـن روزن کـه هست / پـیش گـیرم عـالمی روشـن کـه هست
تـا نـیامد بـر لبم ایـن جـان کـه بـود / داشـتم آخـر کسـی زان سـان کـه بـود
چـون بـرآیـد جـان نـدارم جز تو کس / هــمره جـانم تـو بـاش آخـر نـفس
چـــون زمـن خـالی بـماند جـای مـن / گــر تــو هــمراهـم نـباشی وای مـن
روی آن دارم کـــه هــمراهــی کـنی / مــی‌توان کـردن اگـر خـواهـی کـنی

در نعت رسول (ص)

خــواجــهٔ دنـیا و دیــن، گــنجِ وفـا / صــدر و بـدر هـر دو عـالم مـصطفیٰ
آفــتابِ شــرع و دریــای یـقین / نــورِ عــالم رحـمةٌ للـعالمین
جــانِ پــاکــان، خــاکِ جـانِ پـاکِ او / جـان رهــا کـن آفـرینش خـاک او
خــواجــهٔ کـونین و ســلطانِ هــمه / آفــتابِ جــان و ایـمان هـمه
صــاحبِ مـعراج و صــدرِ کـاینات / سایهٔ حـق خـواجـهٔ خـورشیدْ و ذات
هــر دو عــالم بسـتهٔ فـتراک او / عـرش و کـرسی قـبله کـرده خـاک او
پــیشوای ایـن جـهان و آن جـهان / مــقتدای آشکــارا و نــهان
مــهترین و بــهترینِ انــبیا / رهــنمای اصــفیا و اولیــا
مــهدی اسـلام و هــادی سُـبل / مُــفتی غـیب و امـام جـزو کُـل
خـواجـه‌ای کـز هـرچـه گـویم بیش بـود / در هــمه چـیز از هـمه در پـیش بـود
خـویشتن را خـواجـهٔ عـرصات گـفت / انّــما انــا رحـمة مــهداة گـفت
هـر دو گـیتی از وجـودش نـام یـافت / عــرش نـیز از نـامِ او آرام یـافت
هــمچو شــبنم آمـدند از بحرِ جـود / خـلقِ عـالم بـر طـفیلش در وجـود

نور او مقصودِ مخلوقات بود　　　اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نورِ مطلق در حضور　　　آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاکْ جان را آفرید　　　بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست　　　پاک دامن‌تر ازو موجود نیست
آنچه اوّل شد پدید از غیبِ غیب　　　بود نورِ پاک او بی‌هیچ ریب
بعد از آن، آن نور عالی زد علَم　　　گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علَم از نورِ پاکش عالم است　　　یک علَم ذُرّیّت است و آدم است
چون شد آن نور معظّم آشکار　　　در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود　　　عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها بودند مشغولِ قیام　　　در تشهّد بود هم عمری تمام
از نماز نورِ آن دریای راز　　　فرض شد بر جملهٔ امّت نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه　　　در برابر بی‌جهت تا دیرگاه
پس به دریای حقیقت ناگهی　　　برگشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نورِ روی بحرِ راز　　　جوش در وی اوفتاد از عزّ و ناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار　　　هفت پرگارِ فلک شد آشکار
هر نظر کز حق به سوی او رسید　　　کوکبی گشت و طلب آمد پدید
بعداز آن نور پاک آرام یافت　　　عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند　　　بس ملایک از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار　　　وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سرِّ روح از عالمِ فکر است و بس　　　بس نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع　　　زین سبب ارواح شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم　　　سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روزِ شمار　　　از برای کلِّ خلقِ روزگار
چون به دعوت کرد شیطان را طلب　　　گشت شیطانش مسلمان زین سبب

کرد دعوت هم به اذن کردگار — جنّیان را لیلة الجنّ آشکار
قدسیان را با رُسل بنشاند نیز — جمله را یک شب به دعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار — شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی بتهای عالَم بود هم — سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرّات بود آن پاکْ ذات — در کفش تسبیح زان کردی حصات
ز انبیا این زینت این عزّ که یافت — دعوت کلِّ اُمم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود — اصل موجودات و معدومات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهانش — دعوت ذرّات پیدا و نهانش
جزو و کل چون امّت او آمدند — خوشهٔ چینِ همّت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی‌عمل — امّتی او گوید و بس زین قِبَل
حق برای جان آن شمعِ هُدیٰ — می فرستد امّت او را فدیٰ
در همه کاری چون او بود اوستاد — کار اوست آن را که این کار اوفتاد
گرچه او هرگز به چیزی ننگریست — بهر هر چیزش می‌باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست — وز رضای اوست مقصودی که هست
پیرِ عالم اوست در هر رسته‌ای — هرچه زین بگذشت خادم دسته‌ای
گنج از خاصیّت او بود و بس — وان کجا در خواب بیند هیچ کس
خویش را کل دید و کل را خویش دید — همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوّت را بر او — معجز و خُلق و فتوّت را بر او
دعوتش فرمود بهرِ خاص و عام — نعمت خود را برو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عِقاب — نافرستاده به عهدِ او عذاب
کرده در شب سوی معراجش روان — سرِّ کلِ با او نهاده در نهان
بوده از عزّ و شرف ذوالقِبلَتین — ظلِّ بی‌ظلّی او در خافقین
هم زحق بهتر کتابی یافته — هم کل کل بی‌حسابی یافته
امّهاتِ مؤمنین ازواجِ او — احترامِ مرسلین معراجِ او

انبیا پس رو بُدند او پیشوا — عالمانِ امّتش چون انبیا
حق تعالاش از کمالِ احترام — برده در تورات و در انجیل نام
سنگی از وی قدر و رفعت یافته — پس یمین اللّه خلعت یافته
قبله گشته خاکِ او از حرمتش — مسخ منسوخ آمده در امّتش
بعثتِ او سرنگونیِ بُستان — امّت او بهترینِ امّتان
کرده چاهی خشک را در خشک سال — قطرهٔ آبِ دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته — مهر در فرمانش از پس تافته
برمیان دو کتف او خورشید وار — داشته مهر نبوّت آشکار
گشته در خیرالبلاد او رهنمون — وَهْوَ خَیْر الخَلْق فی خَیْر القرون
کعبه زو تشریف بیت‌اللّه یافت — گشت ایمن هرکه در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه‌دار — در لباس دِحیه زان گشت آشکار
خاک در عهدش قویتر چیز یافت — مسجدی یافت را و طهوری نیز یافت
سرّ یک یک ذرّه چون بودش عیان — اُمّیی آمد کو ز دفتر بر مخوان
چون زفان حق زفان اوست پس — بهترین عهد زمان اوست پس
روز محشر محو گردد سر به سر — جز زفان او زفانهای دگر
تا دمِ آخر که بر می‌گشت حال — شوق کرد از حضرتِ عزّت سؤال
چون دلش بی‌خود شدی در بحرِ راز — جوش او میلی برفتی در نماز
چون دل او بود دریای شگرف — جوش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفته ارحنا یا بلال — تا برون آیم ازین ضیقِ خیال
باز در باز آمدن آشفته او — کلّمینی یا حُمیرا گفته او
زان شد آمد چون بیندیشد خرد — می‌ندانم تا بَرد یک جان زصد
عقل را در خلوتِ او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون به خلوت جشن سازد با خلیل — گر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغِ جانش آشکار — موسی از دهشت شود موسیجه وار

رفت موسی بر بساط آن جناب   خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چو به نزد او شد از نعلین دور   گشت در وادی المقدس غرقِ نور
باز در معراج شمع ذوالجلال   می‌شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرچه بود شاه   هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهرِ جاه او   کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش را کرد مردِ کوی خویش   داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید   چاکر او را چنان قربت بدید
گفت یا رب زامّتِ او کن مرا   در طفیلِ همّت او کن مرا
گرچه موسی خواست این حاجت مدام   لیک عیسی یافت این عالیْ مقام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند   خلق را بر دین او دعوت کند
با زمین آید ز چارمْ آسمان   روی بر خاکش نهد جان بر میان
هندو او شد مسیحِ نامدار   زان مُبشّر نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی می‌بایدی   کو چو رفتی زان جهان باز آیدی
برگشادی مشکل ما یک به یک   تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز نامد کس زپیدا و نهان   در دو عالم جز محمّد زان جهان
آنچه او آنجا به بینایی رسید   هرنبی آنجا به دانایی رسید
چون لَعمرُک تاج آمد بر سرش   کوه حالی چون کمر شد بر درش
اوست سلطان و طفیل او همه   اوست دایم شاه و خیل او همه
چون جهان از موی او پُر مشک شد   بحر را زان تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست   تا به چوب و سنگ غرق کار اوست
چون به منبر بر شد آن دریای نور   نالهٔ حنّانه می‌شد دور دور
آسمانِ بی‌ستون پرنور شد   و آن ستون او فرقتش رنجور شد
وصف او درگفت چون آید مرا   چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیحِ عالم و من لالِ او   کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق این ناکس است ‌ ‌ ‌ واصف او خالق عالم بس است
ای جهان با رتبت خود خاکِ تو ‌ ‌ ‌ صد جهان جان خاکِ جانِ پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده ‌ ‌ ‌ سرّ شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب ‌ ‌ ‌ گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گردِ خاکِ پای تست ‌ ‌ ‌ در گلیمی خفته‌ای چه جای تست
سر بر آور از گلیمت ای کریم ‌ ‌ ‌ پس فرو کن پای بر قدر گلیم
محو شد شرعِ همه در شرعِ تو ‌ ‌ ‌ اصل جمله کم ببود از فرعِ تو
تا ابد شرع تو و احکام تست ‌ ‌ ‌ همْ بسرِ نام الهی نام تست
هرکه بود از انبیا و از رُسل ‌ ‌ ‌ جمله با دین تو آیند از سُبل
چون نیامد پیش، پیش از تو یکی ‌ ‌ ‌ از پس تو باید آمد بی‌شکی
هم پس و هم پیش از عالم تویی ‌ ‌ ‌ سابق و آخر به یک جا هم تویی
نه کسی در گرد تو هرگز رسد ‌ ‌ ‌ نه کسی را نیز چندین عزّ رسد
خواجگیِ هر دو عالم تا ابد ‌ ‌ ‌ کرد وقف احمد مرسل احد
یارسول اللّه بس درمانده‌ام ‌ ‌ ‌ باد در کف، خاک بر سر مانده‌ام
بی‌کسان را کس تویی در هر نفس ‌ ‌ ‌ من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن ‌ ‌ ‌ چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه ‌ ‌ ‌ توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر زلاتأمن بود ترسی مرا ‌ ‌ ‌ هست از لاتیأسو درسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم ‌ ‌ ‌ تا شفاعتْ خواه باشی یک دمم
از درت گر یک شفاعت در رسد ‌ ‌ ‌ معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعتْ خواهِ مشتی تیرهٔ روز ‌ ‌ ‌ لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو ‌ ‌ ‌ پر زنان آییم پیش شمع تو
هر که شمع تو ببیند آشکار ‌ ‌ ‌ جان به طبعِ دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان را لقای تو بس است ‌ ‌ ‌ هر دو عالم را رضای تو بس است

داروی دردِ دل من مهرتست / نور جانم آفتاب چهرتست
بر درت جان بر میان دارم کمر / گوهر تیغ زفان من نگر
هر گهر کان از زفان افشانده‌ام / در رهت از قعرِ جان افشانده‌ام
زان شدم از بحرِ جان گوهر فشان / کز تو بحرِ جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من زتو / بی‌نشانی شد نشان من زتو
حاجتم آن است ای عالیْ گهر / کز سرِ فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی‌نشانی داریم / بی‌نشانی جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و تُرّهات / پاک گردانی مرا ای پاکْ ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه / حقِ همْ نامیِ من داری نگاه
طفلِ راه تو منم غرقه شده / گردِ من آبِ سیه حلقه شده

الحکایة و التمثیل

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیّر طفل می‌زد دست و پای / آب بُردش تا بناب آسیای
خواست شد در ناو مادر کان بدید / شد سوی درز آب حالی برکشید
آب از پست رفت و آن طفل عزیز / بر سرِ آن آب از پس رفت نیز
مادرش در جَست او را برگرفت / شیر دادش حالی و در برگرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران / هست این غرقاب را ناوی گران
چون درآن گردابِ حیرت اوفتیم / پیش ناوِ آبِ حسرت اوفتیم
مانده سرگردان چو آن طفلِ در آب / دست و پایی می‌زنیم از اضطراب
آن نفس ای مشفقِ طفلان راه / از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پُرتاب ما / برکش از لطف و کرم درز آب ما
شیرده ما را زپستانِ کرم / برمگیر از پیش ما خوانِ کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده
از صفاتِ واصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراکِ تو
لاجرم هستیم خاکِ خاک تو
خاک تو یارانِ پاکِ تو شدند
اهلِ عالم خاکِ خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یارانِ تو را
دشمن است او دوستداران تو را
اوّلش بوبکر و آخر مرتضا
چار رکنِ کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز وزیر
و آن دگر در عدل خورشیدِ منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا
آن دگر شاه اولوالعلم و سخا

فی فضیلة امیر المؤمنین ابوبکر رضی اللّٰه عنه

خواجهٔ اوّل که اوّل یار اوست
ثانی اثنین إذهُما فی الغار اوست
صدرِ دین، صدّیقِ اکبر، قطبِ حق
در همه چیز از همه برده سَبق
هرچه حق از بارگاه کبریا
ریخت در صدرِ شریف مصطفیٰ
آن همه در سینهٔ صدّیق ریخت
لاجرم تا بود ازو تحقیق ریخت
چون دو عالم را به یک دم درکشید
لب ببست از سنگ و خوش دم درکشید
سر فرو بردی همه شب تا به روز
نیم شب هویی برآوردی به سوز
هوی او تاچین برفتی مشک بار
مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتابِ شرع و دین
علم باید جست ازینجا تا به چین
سنگ زان بودی به حکمت در دهانش
تا به سنگ و هنگ هو گوید زفانش
نی که سنگش بر زفان بگرفت راه
تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنگ باید تا پدید آرد وقار
مردم بی‌سنگ کی آید به کار
چون عُمر مویی بدید از قدرِ او
گفت کاش آن مویمی بر صدرِ او
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول
ثانی اثنین او بُوَد بعد رسول

فی فضیلة امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

خواجهٔ شرع، آفتابِ جمع دین   ظلِّ حقِ فاروقِ اعظم شمعِ دین
ختم کرده عدل و انصافش به حق   در فراست بوده بر وحیش سَبق
آنکه حق طاها برو خواند از نخست   تا مطهّر شد ز طاها و درست
های طاها در دل اوهای و هوست   فرخ آنک ازهای و هو درهای و هوست
آنکه دارد بر صراط اوّل گذر   هست او از قول پیغمبر عُمَر
آنکه اوّل حلقهٔ دارالسّلام   او به دست آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق نهد در دست دست   آخرش با خود برد آنجا که هست
کارِ دین از عدل او انجام یافت   نیل جنبش، زلزله آرام یافت
شمعِ جنّت بود و اندر هیچ جمع   هیچ کس را سایه‌ای نبود ز شمع
شمع را چون سایه‌ای نبود زنور   چون گریخت از سایه‌ای او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زفانش   از رَای قَلبی خدا گشتی عیانش
گه ز دردِ عشق جان می سوختش   گه زنطق حق زفان می سوختش
چون نبی دیدش که او می سوخت زار   گفت شمع جنّت است این نامدار

فی فضیلة امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

خواجهٔ سنّت که نور مطلق است   بل خداوند دو نور بر حق است
آنکه غرقِ قدس و عرفان آمدست   صدر دین عثمانِ عفّان آمدست
رفعتی کان رایتِ ایمان گرفت   از امیرالمؤمنین عثمان گرفت

رونقی کان عرصهٔ کونین یافت / از دل پر نور ذی النّورین یافت
یوسفِ ثانی به قول مصطفا / بحر تقوی و حیا کانِ وفا
کارِ ذی القربی به جان پرداخته / جان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندیش که تا بنشسته‌ای / از چه پیوسته رحم پیوسته‌ای
هم هدایت در جهان و هم هنر / امّتش در عهد او شد بیشتر
هم به عهدِ او شد ایمان منتشر / هم زحکمش گشت قرآن منتشر
سیدٌ سادات گفتی بر فلک / شرم دارد دایم از عثمان ملَک
هم پیمبر گفت در کشف و حجاب / حق نخواهد کرد با عثمان عتاب
چون نبود او تا کند بیعت قبول / بد به جای دست او دست رسول
حاضران گفتند ما بر سود می / گر چو ذوالنّورین غایب بودمی

فی فضیلة امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین / کوهِ حلم و بابِ علم و قطب دین
ساقی کوثر، امام رهنمای / ابن عمِّ مصطفیٰ، شیر خدای
مرتضای مجتبیٰ، جفتِ بتول / خواجهٔ معصوم، دامادِ رسول
در بیان رهنمونی آمده / صاحبْ اسرار سلونی آمده
مقتدا بی‌شک به استحقاق اوست / مفتی مطلق عَلَی‌الاطلاق اوست
چون علی از غیبهای حق یکیست / عقل را در بینش او کی شکیست
هم زاقضیکم علی جانْ آگه است / هم علی ممسوس فی ذات الله است
از دمِ عیسی کسی گر زنده خاست / او به دم دست بریده کرد راست
گشته اندر کعبه آن صاحبْ قبول / بت شکن بر پشتی دوش رسول

در ضمیرش بود مکنوناتِ غیب — زان برآوردی یدِ بیضا ز جَیْب
گر یدِ بیضا نبودیش آشکار — کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش — گه فروگفتی به چَه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می‌نیافت — در درون می‌گشت و محرم می‌نیافت

در تعصب گوید

ای گرفتارِ تعصّب مانده — دایماً در بغض و در حُبّ مانده
گر تو لاف از عقل و از لُب می‌زنی — پس چرا دم در تعصّب می‌زنی
در خلافت میل نیست ای بی‌خبر — میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا — هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بودند حق از حق وران — منع واجب آمدی بر دیگران
منع راگر ناپدیدار آمدند — ترکِ واجب را روادار آمدند
گر نمی‌آمد کسی در منع یار — جمله را تکذیب کن یا اختیار
گر کنی تکذیب اصحابِ رسول — قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشن است — بهترینِ قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران من اند — اقرباو دوستداران من اند
بهترین چون نزد تو باشد بتر — کی توان گفتن تو را صاحبْ نظر
کی روا داری که اصحاب رسول — مرد ناحق راکنند از جان قبول
یا نشانندش به جای مصطفا — بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله‌شان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن پس خطاست
بل که هرج اصحاب پیغامبر کنند — حق کنند و لایق حق ور کنند
تا کنی معزول یک تن را زکار — می‌کنی تکذیب سی و سه هزار
آنک کار او جز به حق یک دم نکرد — تا به زانوبند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویزد به کار — حق زحق ورکی برد این ظن مدار

میل در صدّیق اگر جایز بُدی در اقیلونی کجا هرگز بُدی
در عُمَر گر میل بودی ذرّه‌ای کی پسر کشتی به زخم دِرّه‌ای
دایماًصدّیق مردِ راه بود فارغ از کل، لازمِ درگاه بود
مال و دختر کرد بر سر جان نثار ظلم نکند این چنین کس، شرم دار
پاک از قشر روایت بود او زآنکه در معجز،درایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه خواجه را ننشیند او بر جایگاه
چون ببیند این همه از پیش و پس ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار گاه می‌زد خشت و گه می‌کَند خار
با درمنه شهر را برخاستی می‌شدی در شهر و ره می‌خواستی
بود هر روزی درین حبسِ هوس هفت لقمه نان طعام او و بس
سرکه بودی با نمک بر خوانِ او نه ز بیت المال بودی نانِ او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش دِرّه بودی بالشی زیر سرش
برگرفتی همچو سقّا مَشکِ آب بیوه زن را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی جملهٔ شب پاس لشگر داشتی
با حُذَیفه گفت ای صاحب نظر هیچ می‌بینی نفاقی در عمر
کو کسی کو عیب من در روی من میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا می‌داشت او هفده من دلقی چرا برداشت او
چون نه جامه دست دادش نه گلیم بر مرقّع دوخت ده پاره ادیم
آنکه زین سان شاهی خیلی کند نیست ممکن کو به کس میلی کند
آنکه گاهی خشت و گاهی گِل کشید این همه سختی نه بر باطل کشید
گر خلافت از هوا می‌راندی خویش را در سلطنت بنشاندی
شهرهای منکر از حسّام او شد تهی از کفر در ایامّ او
گر تعصّب می‌کنی از بهر این نیست انصافت بمیر از قهر این
او نمرد از زهر و تو از قهر او چند میری گر نخوردی زهر او

مـی‌مکن ای جـاهلِ نـاحق شـناس / از خـلافت خـواجگی خـود قـیاس
بـر تـو گـر این خواجگی آید به سر / زیـن غـمت صـد آتش افتد در جگـر
گـر کسـی زیشـان خـلافت بستدی / عـهد؛ صـد گـونه آفت بسـتدی
نـیست آسـان تـا کـه جـان در تـن بود / عـهد؛ خـلقی کـه در گـردن بـود

الحکایة و التمثیل

چـون عـمر پـیش اویس آمد به جوش / گـفت افگـندم خـلافت در فـروش
ایـن خـلافت گـر خـریداری بُوَد / مـی‌فروشم گـر بـه دیـناری بُـوَد
چـون اویس ایـن حـرف بشنید از عمر / گـفت تـو بگـذار و فـارغ درگـذر
تـو بـیفگن هـرکه را بـاید ز راه / بـاز بـرگیرد شـود در پـیشگاه
چـون خـلافت خـواست افگـندن امیر / آن زمـان بـرخـاست از یـاران نـفیر
جـمله گـفتندش مکـن ای پـیشوا / خـلق را سـرگشته از بـهر خـدا
عـهده‌ای در گـردنت صـدیق کـرد / آن نـه بـر عـمیا کـه بـر تـحقیق کـرد
گـر تـو مـی‌پیچی سـر از فـرمان او / ایـن زمـان از تـو بـرنجد جـان او
چـون شـنید ایـن حـجّت محکم عـمر / کـار ازیـن حـجّت بـرو شـد سخت‌تر

الحکایة و التمثیل

چـونکه آن بـدبخت آخـر از قـضا / نـاگـهان آن زخـم زد بـر مـرتضا
مـرتضی را شـربتی کـردند راست / مـرتضا گـفتا کـه خـونریزم کـجاست
شـربت او را ده نـخست آنگـه مـرا / زانکـه او خـواهـد بُـدن هـمره مـرا
شـربتش بـردند او گـفت اینت قـهر / حـیدر اینجا خـواهـدم کشتن به زهر
مـرتضا گـفتا بـه حـقّ کـردگار / گـر بـخوردی شـربتم ایـن نـابکار

من همی ننهادمی بی او بهم — پیش حق در جنّة‌المأوی قدم
مرتضا را چون بکشت آن مردِ زشت — مرتضی بی او نمی‌شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صدّیقیش هرگز کین بود
آنکه چندینی غمِ دشمن خورد — با عتیقش دشمنی چون ظن برد
با میان نارد جهان بی‌کنار — چون علی صدّیق را یک دوستدار
چند گویی مرتضی مظلوم بود — وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیرِ حق است و تاجِ سر — ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفیٰ جایی فرود آمد به راه — گفت آب آرند لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد پر شتاب — گفت پُر خون است چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کارِ خویش — مرتضیٰ در چاه گفت اسرارِ خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود — لاجرم چون تو شدی آبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود — در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصّب می‌زند جان تو جوش — مرتضیٰ را جان چنین نبود خموش
مرتضا را می مکن بر خود قیاس — زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
هم چنان مستغرق کار است او — وز خیالات تو بیزار است او
گرچو تو پُر کینه بودی مرتضی — جنگ جُستی پیش خیلِ مصطفی
او زتو مردانه تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر به ناحق بود صدّیق ای عجب — او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل اُمّ المؤمنین — چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور — دفع کرد آن قوم را حیدر به زور
وانکه با دختر تواند جنگ کرد — داند او سوی پدر آهنگ کرد

ای پسر تو بی‌نشانی از علی
عین و یا ولام دانی از علی
تو زعشق جان خویشی بی‌قرار
و او نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی
حیدر کرّار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز
خوار شد بر چشم من جانِ عزیز
خواجه گفتی چه فتادست ای علی
آنِ تو یخنی نهادست ای علی

الحکایة و التمثیل

خورد بر یک جایگه روزی بلال
بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زو زچوب بی‌عدد
هم چنان می‌گفت احد می‌گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت
حُبّ و بغض کس نماند در رهت
آنک او در دست خاری مبتلاست
زو تصرّف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین
چند خواهی بود حیران تو چنین
از زفافت بتْ پرستان رسته‌اند
وز زبان تو صحابه خسته‌اند
در فضولی می‌کنی دیوان سیاه
گوی بردی گر زفان داری نگاه

الحکایة و التمثیل

گر علی بود و اگر صدّیق بود
جان هریک غرقهٔ تحقیق بود
چون به سوی غار می‌شد مصطفا
خفت آن شب بر فراشش مرتضا
کرد جان خویشتن حیدر نثار
تا بماند جان آن صدرِ کبار
پیش یارِ غار، صدّیقِ جهان
هم برای جان او درباخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند
جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصّب کن که ایشان مردوار
هر دو جان کردند بر جانان نثار

گر تو هستی مرد این یا مرد آن
کو تو را یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشانی پیشه گیر
یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علی دانی و بوبکر ای پسر
وز خدای عقل و جانی بی‌خبر
تو رها کن سر به مُهر این واقعه
مردِ حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود
او قدم تا فرق عینِ درد بود
بود دایم غرق نور حق شده
از فضولی رَسته، مستغرق شده

الحکایة والتمثیل

زو یکی پرسید کای صاحب قبول
تو چه می‌گویی زیاران رسول
گفت من از حق نمی‌آیم به سر
کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق، جان و دل گم دارمی
یک نفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی
خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر
من زخون خویش بودم بی‌خبر
آنکه او را این چنین دردی بود
کی دل کارِ زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم خودشناس
دیگری را کی شناسم در قیاس
تو درین ره نه خدا و نه رسول
دست کوته کن ازین ردّ و قبول
تو کفی خاکی درین ره خاک شو
از تبرّا و تولاً پاک شو
چون کفی خاکی سخن از خاک گوی
جمله را تو پاک دان و پاک گوی

الحکایة والتمثیل

سیّد عالم بخواست از کردگار
گفت کارِ امّتم با من گذار
تا نیابد اطّلاعی هیچ کس
بر گناه امّت من یک نفس

حق تعالی گفتش ای صدرِ کِبار ... گر ببینی آن گناه بی‌شمار
تو نداری تابِ آن حیران شوی ... شرم داری و زمیان پنهان شوی
عایشه کو بود هم چون جان تو را ... سیر شد زو دل به یک بهتان تو را
تو شنیدی بانگ از اهلِ مجاز ... پس به جای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی‌تر کسی ... پُر گُنه هستند در امّت بسی
تو نداری تابِ چندانی گناه ... امّتِ خود را رها کن با اَلَه
گر تو می‌خواهی که کس را در جهان ... از گناه امّتت نبود نشان
من چنان می‌خواهم ای عالیْ گهر ... کز گنه‌شان هم تو را نبود خبر
تو بنه پای از میان، رو با کنار ... کارِ امّت روز و شب با من گذار
کارِ امّت چون نه کارِ مصطفاست ... کی شود این کار از حکمِ تو راست
می‌مکن حکم و زفان کوتاه کن ... بی‌تعصّب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده‌اند آن پیش گیر ... در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدّیق وار ... یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پُر حیا و حِلم باش ... یا چو حیدر بحرِ جود و علم باش
یا مزن دَم، پند من بپذیر رو ... پای بردار و سرِ خود گیر و رو
تو چه مردِ صدق و علمِ حیدری ... مردِ نفسی هر نفس کافرتری
نفسِ کافر را بکش مؤمن بباش ... چون نکشتی نفس را ایمن مباش
در تعصّب این فضولی می مکن ... از سرِ خویش این رسولی می مکن
نیست در شرعت سخن تنها قبول ... چه سخن گویی زیارانِ رسول
نیست در من این فضولی ای‌اَلَه ... از تعصّب دار پیوستم نگاه
پاک گردان از تعصّب جانِ من ... گو مباش این قصّه در دیوان من

آغاز کتاب

مرحبا ای هدهد هادی شده
در حقیقت پیک هر وادی شده

ای به سر حدّ سبا سیرِ تو خوش
با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحبِ سرّ سلیمان آمدی
از تفاخر تاجْوَر زان آمدی

دیو را در بند و زندان بازدار
تا سلیمان را تو باشی راز دار

دیو را وقتی که در زندان کنی
با سلیمان قصدِ شادروان کنی

خه خه ای موسیچهٔ موسی صفت
خیز موسیقارزن در معرفت

گردد از جان مردِ موسیقی شناس
لحن موسیقیِ خلقت را سپاس

همچو موسی دیده‌ای آتش زدور
لاجرم موسیچه‌ای بر کوه طور

هم زفرعون بهیمی دور شو
هم به میقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی‌زفان و بی‌خروش
فهم کن بی‌عقل بشنو نه به گوش

مرحبا ای طوطی طوبی نشین
حلّه در پوشیده طوقی آتشین

طوقِ آتش از برای دوزخیست
حلّه از بهر بهشتی و سخیست

چون خلیل آنکس که از نمرود رَست
خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم
چون خلیل اللّه در آتش نِه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاک
حلّه پوش، از آتشین طوقت چه باک

خه خه ای کبکِ خرامان در خرام
خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوهٔ این راه زن
حلقه بر سندانِ داراللّه زن

کوه خود در هم گداز از ناقه‌ای
تا برون آید زکوهت ناقه‌ای

چون مسلّم ناقه‌ای یابی جوان
جوی شیر و انگبین بینی روان

ناقه میران گر مصالح آیدت
خود به استقبال صالح آیدت

مرحبا ای شاهبازِ تنگ چشم
چند خواهی بود تند و تیزْ خشم

نــامهٔ عشـــق ازل بـرپای بـند / تـا ابـد آن نـامه را مگشـای بـند
عـقل مـادرْزاد کـن بـا دل بَـدَل / تـا یکـی بـینی اَبـد را تـا ازل
چـارچـوبِ طـبع بشکـن مـردوار / در درون غـار وحـدت کـن قـرار
چـون بـه غـار انـدر قـرار آیـد تـو را / صـدرِ عـالم یـار غـار آیـد تـو را
خـه خـه‌ای درّاج مـعراجِ اَلَست / دیـده بـر قـرقِ بـلی تـاج اَلَست
چـون اَلَست عشـق بشـنیدی بـه جـان / از بـلی نـفس بـیزاری سـتان
چـون بـلی نـفس گـردابِ بـلاست / کـی شـود کـار تـو در گـرداب راست
نـفس را هـمچون خـرِ عـیسی بسـوز / پس چو عیسی جان شو و جان برفروز
خـر بسـوز و مـرغِ جـان را کـار سـاز / تـا خـوشت روح اللّـه پـیشباز
مـرحـبا ای عـندلیبِ بـاغ عشـق / ناله کن خوش خوش زدرد و داغ عشق
خـوش بـنال از دردِ دل داود وار / تـا کـنندت هـر نـفس صـد جـان نثار
حـلق داودی بـه مـعنی بـرگشای / خـلق را از لحـن خـلقت رهـنمای
چـند پـیوندی زره بـر نـفسِ شـوم / هـمچو داود آهـن خـود کـن چـو موم
گـر شـود ایـن آهـنت چـون مـوم نـرم / تـو شـوی در عشـق چـون داود گـرم
خـه خـه‌ای طـاوس بـاغ هشت در / سـوختی از زخـمِ مـارِ هـفت سـر
صـحبت ایـن مـار در خـونت فکـند / وز بـهشت عـدن بـیرونت فکـند
بـرگرفتت سـدره و طـوبی ز راه / کـردت از سـدِّ طـبیعت دل سـیاه
تـا نگـردانـی هـلاک ایـن مـار را / کـی شـوی شـایسته ایـن اسـرار را
گـر خـلاصی بـاشدت زیـن مـارِ زشت / آدمت بـا خـاص گـیرد در بـهشت
مـرحـبا ای خـوش تـذرو دوربـین / چشـمهٔ دل غـرقِ بـحرِ نـور بـین
ای مـیان چـاه ظـلمت مـانده / مـبتلای حـبس مـحنت مـانده
خـویش را زیـن چـاه ظلمانی بـر آر / سـر زاوج عـرش رحـمانی بـرآر
هـمچو یـوسف بگـذر از زنـدان و چـاه / تـا شـوی در مـصر عـزّت پـادشاه
گـر چـنین مُـلکی مسـلّم آیـدت / یـوسفِ صـدّیق هـمدم آیـدت

خه خه‌ای قُمری دمساز آمده / شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون مانده‌ای / در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای
ای شده سرگشتهٔ ماهیّ نفس / چند خواهی دید بدْ خواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرقِ ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در بحرِ خاص
مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوقِ وفا در گردنت / زشت باشد بی‌وفایی کردنت
از وجودت تا بود مویی به جای / بی‌وفایت خوانم از سر تا به پای
گر در آیی و برون آیی زخود / سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد / خضر آب زندگانیت آورد
خه خه‌ای باز به پرواز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سر مکش چون سرنگونی مانده‌ای / تن بنه چون غرقِ خونی مانده‌ای
بستهٔ مردار دنیا آمدی / لاجرم مهجور معنی آمدی
هم زدنیا هم زعُقبیٰ درگذر / پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دوگیتی رای تو / دست ذوالقرنین آید جای تو
مرحبا ای مرغ زرّین، خوش در آی / گرم شو در کار و چون آتش در آی
هرچه پیشت آید از گرمی بسوز / زآفرینش چشم جان کلّی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید تو را / نُزل حق هر لحظه بیش آید تو را
چون دلت شد واقفِ اسرارِ حق / خویشتن را وقف کن بر کارِ حق
چون شوی در کارِ حق مرغ تمام / تو نمانی حق بماند والسّلام

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در دورِ کار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی‌شاه بودن راه نیست
یک دگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلب کاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه
نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پس همه با جایگاهی آمدند
سر به سر جویای شاهی آمدند

* * *

هُدهُد آشفتهٔ دل پُرانتظار
در میان جمع آمد بی‌قرار

حلّه‌ای بود از طریقت در بَرَش
افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز وهمی بود در راه آمده
از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی‌هیچ ریب
هم بریدِ حضرت و هم پیک غیب

هم زهر حضرت خبردار آمدم
هم زفطنت صاحبْ اسرار آمدم

آنکه بسم‌اللّه در منقار یافت
دور نبود گر بسی اسرار یافت

می‌گذارم در غم خود روزگار
هیچ کس را نیست با من هیچ کار

چون من آزادم زخلقان، لاجرم
خلق آزادند از من نیز هم

چون منم مشغول دردِ پادشاه
هرگزم دردی نباشد از سپاه

آب پایم ز وهم خویشتن
رازها دانم بسی زین بیش من

با سلیمان در سخن پیش آمدم
لاجرم از خیلِ او بیش آمدم

هرکه غایب شد زمُلکش ای عجب
او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان
کرد هر سودی طلب کاری روان

زانکه می‌نشکفت از من یک نفس
هدهدی را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده همراز آمدم

هرکه او مطلوب پیغمبر بود
زیبدش بر فرق اگر افسر بود

هرکه مذکور خدای آمد به خیر
کی رسد درگرد سَیْرش هیچ طیر

سالها در بحر و بر می‌گشته‌ام
پای اندر ره به سر می‌گشته‌ام

وادی و کوه و بیابان رفته‌ام
عالمی در عهد طوفان رفته‌ام

با سلیمان در سفرها بوده‌ام
عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام

پادشاه خویش را دانسته‌ام
چون روَم تنها چو نتوانسته‌ام

لیک با من گر شما همره شوید
محرمِ آن شاه و آن درگه شوید

وارهید از ننگ خودبینی خویش
تا کی از تشویر بی‌دینی خویش

هرکه در وی باخت جان از خود برَست
در رهِ جانان زنیک و بد برَست

جان فشانید و قدم در ره نهید
پایْ کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف
در پسِ کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ، سلطان طیور
او به ما نزدیک و ما زو دور دور

در حریمِ عزّت است آرام او
نیست حدِّ هر زفانی نام او

صدهزاران پرده دارد بیشتر
هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در

در دو عالم نیست کس را زَهره‌ای
کو تواند یافت از وی بهره‌ای

دایماً او پادشاه مطلق است
در کمالِ عزّ خود مستغرق است

او به سر ناید ز خود آنجاکه اوست
کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نه بدو ره، نه شکیبایی ازو
صدهزاران خلق سودایی ازو

وصف او جز کار جان پاک نیست
عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
در صفاتش با دو چشم تیره ماند

هیچ دانایی کمال او ندید
هیچ بینایی جمال او ندید

در کمالش آفرینش ره نیافت
دانش از پی رفت و بینش ره نیافت

قسم خلقان زان کمال و زان جمال
هست اگر بر هم نهی مشت خیال

بر خیالی کی توان این ره سپرد
تو به ماهی چون توانی مه سپرد

صدهزاران سر چو گوی آنجا بود
های های و هوی هوی آنجا بود

بس که خشکی بس که دریا بر ره است
تا نپنداری که راهی کوته است

شیرْ مردی باید این ره را شگرف
زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف

روی آن دارد که حیران می‌رویم
در رهش گریان و خندان می‌رویم

گر نشان یابیم ازو کاری بود
ورنه بی او زیستن عاری بود

جان بی‌جانان اگر آید به کار
گر تو مردی جان بی‌جانان مدار

مرد می‌باید تمام این راه را
جان فشاندن باید این درگاه را

دست باید شست از جان مردوار
تا توان گفتن که هستی مردِ کار

جان چو بی‌جانان نیرزد هیچ چیز
همچو مردان برفشان جان عزیز

گر تو جانی برفشانی مردوار
بس که جانان جان کند بر تو نثار

حکایت سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب
جلوه‌گر بگذشت بر چین نیم شب

در میان چین فتاد از وی پری
لاجرم پرشور شد هر کشوری

هرکسی نقشی از آن پر برگرفت
هرکه دید آن نقش کاری در گرفت

آن پر اکنون در نگارستان چین است
اطلبوالعلم و لو بالصّین ازین است

گر نگشتی نقشِ پرِّ اوعیان
این همه غوغا نبودی در جهان

این همه آثارِ صُنع از فرِّ اوست
جمله انمودار نقش پرِّ اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه بُن
نیست لایق بیش ازین گفتن سُخَن

هرکه اکنون از شما مرد رهید
سر به راه آرید و پا اندر نهید

جملهٔ مرغان شدند آن جایگاه
بی‌قرار از عزّت آن پادشاه

شوق او در جان ایشان کار کرد
هر یکی بی‌صبری بسیار کرد

عزمِ ره کردند و در پیش آمدند
عاشق او دشمنِ خویش آمدند

لیک چون ره بس دراز و دور بود
هرکسی از رفتنش رنجور بود

گرچه ره را بود هریک کار ساز
هر یکی عذری دگر گفتند باز

حکایت بلبل

بلبل شیدا درآمد مستِ مست / وز کمالِ عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرارِ معانی نعره‌زن / کرد مرغان را زفان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرارِ عشق / جملهٔ شب می‌کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبورِ عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی زگفتار من است / زیرِ چنگ از نالهٔ زار من است
گلستانها پر خروش از من بود / در دلِ عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جانِ من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هرکه شور من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم، با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / مشکِ بوی خویش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکی / رازِ بلبل گل بداند بی‌شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشقِ گل سودابس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا / کی بود بی‌برگیی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندانْ لبی
هدهدش گفت ای به صورت مانده باز / بیش از این در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بس خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحبْ جمال / حسنِ او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان را آن ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در نالهٔ زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو می‌خندد نه در تو، شرم دار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق و گم راه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود / زانکه چشم نیمْ خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مُشک داشت / لعلِ سیراب از لبش لبْ خشک داشت
گر جمالش ذرّه‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بر آن ماهِ منیر
گرده‌ای در دست داشت آن بینوا / نام آوان مانده بُد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش برگذشت / خوش در او خندید خوش خوش برگذشت
آن گدا پس خندهٔ او چون بدید / خویش را بر خاک غرقِ خون بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصّه بس آشفته بود / باسگانِ کوی دختر خفته بود

خادمانِ دختر و خدمتگران / جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران به جمع / تا ببرّند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند، بگریز و برو / بر درم منشین، برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صدهزاران جانِ چون من بی‌قرار / باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سؤالم را به لطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی رایگان / از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون می‌دیدمت ای بی‌هنر / بر تو می‌خندیدم آن ای بی‌خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست / لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هرچه بود اصلاً همه آن هیچ بود

حکایت طوطی

طوطی آمد با دهان پُر شکر / در لباس فستقی با طوق زر
پشه گشته با شه‌ای از فرّ او / هر کجا سر سبزیی از پرّ او
در سخن گفتن شکرْ ریز آمده / در شکرْ خوردن پگهْ خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس / چون منی را آهنین سازد قفس
من در این زندان آهن مانده باز / ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضرِ مرغانم از آنم سبز پوش / بو که دانم کردن آبِ خضر نوش
من نیارم در برِ سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودائیی / می‌روم هرجای چون هر جائیی
چون نشان یابم زآب زندگی / سلطنت دستم دهد در بندگی

هُدهُدش گفت ای ز دولت بی‌نشان / مرد نبود هر که نبود جان‌فشان
جان ز بهر این به کار آید تو را / تا دمی در خورد یار آید تو را
آبِ حیوان خواهی و جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد، بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جان فشان

الحکایة و التمثیل

بود آن دیوانهٔ عالی مقام / خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو بر نیاید کار من
زانک خوردی آب حیوان چند راه / تا بماند جان تو تا دیرگاه
من در آنم تا بگویم ترکِ جان / زانکه بی‌جانان ندارم برگِ آن
چون تو اندر حفظ جانی مانده‌ای / من به تو هر روز جان افشانده‌ای
بهتر آن باشد که چون مرغان زدام / دور می‌باشیم از هم و السّلام

حکایت طاووس

بعد از آن طاووس آمد زرنگار / نقشِ پرّش صد چه بل که صدهزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوه‌ای آغاز کرد
گفت تا نقّاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من به یک جا مارِ زشت / تا بیفتادم به خواری از بهشت
چون بَدل کردند خلوتْ جای من / تخته بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریکْ جای / رهبری باشد به خُلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دروان رسم

کی بود سیمرغ را پروای من
بس بود فردوس عالی جای من

من ندارم در جهان کاری دگر
تا بهشتم ره دهد باری دگر

هدهدش گفت ای زخود گم کرده راه
هرکه خواهد خانه‌ای از پادشاه

گوی نزدیکیّ او این زان به است
خانه‌ای از حضرت سلطان به است

خانهٔ نفس است خُلدِ پُر هوس
خانهٔ دل مقصدِ صدق است و بس

حضرت حق هست دریایی عظیم
قطره‌ای خُرد است جَنّاتِ نعیم

قطره باشد هر که را دریا بود
هرچه جز دریا بود سودا بود

چون به دریا می‌توانی راه یافت
سوی یک شب نم چرا باید شتافت

هرکه داند گفت با خورشید راز
کی تواند ماند از یک ذرّه باز

هر که کل شد جزو را با او چه کار
وانکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مردِ کلّی، کُل ببین
کُل طلب، کُل باش، کُل شو، کُل گزین

الحکایة و التمثیل

کرد شاگردی سؤال از اوستاد
کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت بود آدم همی عالیْ گهر
چون به فردوسی فرو آورد سر

هاتفی برداشت آوازی بلند
کای بهشتت کرده از صدگونه بند

هر که در هر دو جهان بیرونِ ما
سر فرو آرد به چیزی دون ما

ما زوال آریم بر وی هرچه هست
زانکه نتوان زد به غیر دوست دست

جای باشد پیش جانان صدهزار
جای بی‌جانان کجا آید به کار

هرکه جز جانان به چیزی زنده شد
گر همه آدم بود افگنده شد

اهلِ جنّت را چنین آمد خبر
کاوّلین چیزی دهند آنجا جگر

اهلِ جنّت چو نباشد اهلِ راز
زان جگر خوردن زسر گیرند باز

حکایت بط

بط به صد پاکی برون آمد زآب
در میان جمع باخیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کس زمن یک پاک رو ترپاک تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب
پس سجاده باز افگنده بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی
نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک
دایمم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی‌آب سود
زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم
شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام
من به خشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار
از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آب است دایم هرچه هست
این چنین از آب نتوان شُست دست
من ره وادی کجا دانم بُرید
زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قُلّهٔ آبش تمام
کی تواند یافت از سیمرغ کام

هدهدش گفت ای به‌آبی خوش شده
گردِ جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد
قطره‌ای آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهرِ هر ناشسته روی
گر تو بس ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت
روی هر ناشسته رویی دیدنت

الحکایة و التمثیل

کرد از دیوانه‌ای مردی سؤال
کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست
قطرهٔ آب است نه نیست و نه هست

گشت از اول قطره‌ٔ آب آشکار | قطره‌ٔ آب است با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب | گر همه زآهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست زآهن سخت‌تر | هم بنا بر آب دارد درنگر
هرچه را بنیاد برآبی بود | گر همه آتش بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار | کی بود بی‌آب بنیاد استوار

داستان کبک

کبک بس خرّم خرامان در رسید | سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقارِ وشی پوش آمده | خون او از دیده در جوش آمده
گاه می‌بُرّید بی‌تیغی کمر | گاه می‌گنجید پیش تیغ در
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام | بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر | تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم | بس بود این آتش خوش حاصلم
تفتِ این آتش چو سر بیرون کند | سنگ ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد | سنگ را خون کرد و بی‌تأخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام | هم معطّل و هم مشوّش مانده‌ام
سنگ ریزه می‌خورم در تفت و تاب | دل پر آتش می‌کنم بر سنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحابِ من | بنگرید آخر به خورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد | با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل در این سختی به صد اندوه خَست | زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر | مُلکت آن چیز باشد بر گذر
ملکِ گوهر جاودان دارد نظام | جان او با کوه پیوسته مدام
من عیارِ کوهم و مردِ گهر | نیستم یک لحظه با تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام | زان گهر در تیغ می‌جویم مدام

نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم نه زگوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راهِ مشکل است پای من در سنگ گوهر درگِل است
من به سیمرغ قوی دل کی رسم دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سوز سنگ یا بمیرم یا گهر آرم به چنگ
گوهرم باید که گردد آشکار مرد بی‌گوهر کجا آید به کار

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ چند لنگی چندم آری عذر لنگ
پاو منقار تو پر خونِ جگر تو به سنگی باز مانده بی‌گهر
اصلِ گوهر چیست سنگی کرده رنگ تو چنین آهنْ دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود هست بی‌سنگ آنکه در رنگی بود
هر که را بوییست او رنگی نخواست زانکه مردِ گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ و آن نگین خود بود سنگی نیم دانگ
چو سلیمان کرد آن گوهر نگین زیر حکمش شد همه روی زمین
چو سلیمان ملک خود چندان بدید جملهٔ آفاق در فرمان بدید
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت
گفت چون این مملکت وین کار و بار زین قدر سنگ است دایم پای دار
من نمی‌خواهم که در دنیا و دین باز ماند کس به ملکی هم چنین
پادشاها من به چشم اعتبار آفت این مُلک دیدم آشکار
هست آن در جنب عُقبی مختصر بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و مُلک کار می‌کنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر بودش که بندِ راه شد

زان به پانصد سال بعداز انبیا
با بهشتِ عَدن گردد آشنا

آن گهر چون با سلیمان این کند
کی چو تو سرگشته را تمکین کند

چو گهر سنگیست چندین کان مَکن
جز برای روی جانان جان مَکن

دل زگوهر برکَن ای گوهرْ طلب
جوهری را باش دایم در طلب

داستان همای

پیش جمع آمد همای سایهْ بخش
خسروان را ظلِّ او سرمایه بخش

زان همایی بس همایون آمد او
کز همه در همّت افزون آمد او

گفت ای پرّندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دگر

همّتِ عالیم در کار آمدست
عزلت از خلقم پدیدار آمدست

نفسِ سگ را خوار دارم لاجرم
عزّت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایهْ پرورد من اند
بس گدای طبع نی مردِ من اند

نفس سگ را استخوانی می‌دهم
روح را زین سگ امانی می‌دهم

نفس را چون استخوان دادم مدام
جان من زان یافت این عالیْ مقام

آنکه شه خیزد زظلِّ پرّ او
چون توان پیچید سر از فرّ او

جمله را در پرّ او باید نشست
تا زظلّش ذرّه‌ای آید به دست

کی شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خسروْ نشانی کار من

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
سایه در چین، بیش از این برخود مخند

نیستت خسروْ نشانی این زمان
همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکی ننشانیی
خویش را از استخوانی برهانیی

من گرفتم خود که شاهانِ جهان
جمله از ظلِّ تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلا عمر دراز		جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار		در بلاکی ماندی روزِ شمار

الحکایة و التمثیل

پاک رایی بود بر راهِ صواب		یک شبی محمود را دید او به خواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار		حال تو چون است در دارالقرار
گفت تن زن خونِ جانِ من مریز		دم مزن چه جای سلطان است خیز
بود سلطانیم پندار و غلط		سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
حق که سلطان جهاندار آمدست		سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش		ننگ می‌دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی، جز پریشانی مخوان		اوست سلطان تو سلطانم مخوان
سلطنت او راست و من بر سودمی		گر به دنیا درگدایی بود می
کاشکی صد چاه بودی جاه نی		خاشه رویی بودمی و شاه نی
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا		باز می‌خواهند یک یک جو مرا
خشک بادا بال و پرِّ آن همای		کو مرا در سایهٔ خود داد جای

حکایت باز

باز پیشِ جمع آمد سرفراز		کرد از سرِّ معالی پرده باز
سینه می‌کرد از سپهداری خویش		لاف می‌زد از کُله داری خویش
گفت من از شوق دستِ شهریار		چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه		تا رسد پایم به دست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام		همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی برِ شاهم برند		از رسومِ خدمت آگاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم به خواب
چون کنم بیهوده سوی او شتاب

زَقّه‌ای از دست شاهم بس بود
در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم رهروی را پایگاه
سرفرازی می‌کنم بر دستِ شاه

من اگر شایستهٔ سلطان شوم
به که در وادی بی‌پایان شوم

روی آن دارم که من بر روی شاه
عمر بگذارم خوشی این جایگاه

گاه شه را انتظاری می‌کنم
گاه در شوقش شکاری می‌کنم

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز
از صفت دور و به صورت مانده باز

شاه را در مُلک اگر همتا بود
پادشاهی کی بر او زیبا بود

سلطنت رانیست چون سیمرغ کس
زانکه بی‌همتا به شاهی اوست و بس

شاه نبود آنکه در هر کشوری
سازد او از خود زبی‌مغزی سری

شاه آن باشد که همتا نبودش
جز وفا و جز مدارا نبودش

شاه دنیا گر وفاداری کند
یا زمان دیگر گرفتاری کند

هر که باشد پیش او نزدیک تر
کار او بی‌شک بود تاریک تر

دائماً از شاه باشد بر حذر
جان او پیوسته باشد پر خطر

شاهِ دنیا فی‌المثل چون آتش است
دورباش از وی که دوری زو خوش است

زان بود در پیش شاهان دور باش
کی شده نزدیک شاهان دور باش

الحکایة و التمثیل

پادشاهی بود بس عالی گهر
گشت عاشق بر غلام سیمْ بر

شد چنان عاشق که بی‌آن بت دمی
نه نشستی و نه آسودی دمی

از غلامانش به رتبت بیش داشت
دایماً در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی
آن غلام از بیم او بگداختی

زانکه از سیبی هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر / و آن غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی‌خبر / کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تو راست / شرح ده کین زرد روییت از چه خاست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش زبختِ پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ / برچه‌ام جان پرخطر، بر هیچ هیچ

حکایت بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لبِ دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد زمن در عالمی
بر لبِ دریا نشینم دردمند / دایماً اندوهگین و مستمند
زآرزوی آب دل پُر خون کنم / چون دریغ آید، نجوشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا، ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا می‌زند صدگونه جوش / من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر زدریا کم شود یک قطره آب / زآتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغ نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آب است اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

هُدْهُدَش گفت ای زدریا بی‌خبر / هست دریا پرنهنگ و جانور
گاه تلخ است آب او را گاه شور / گاه آرام است او را گاه زور

منقلب چیز است و ناپاینده هم
گه شونده گاه باز آینده هم

بس بزرگان را که کشتی کرد خُرد
بس که در گرداب او افتاد و مرد

هر که چون غوّاص ره دارد درو
از غمِ جان دَم نگه دارد درو

ور زند در قعر دریا دم کسی
مرده از بن با سرافتد چون خسی

از چنین کس کو وفاداری نداشت
هیچ کس اومید دلداری نداشت

گر تو از دریا نیابی با کنار
غرقه گرداند تو را پایان کار

می‌زند او خود زشوق دوست جوش
گاه در موج است و گاهی در خروش

او چو خود را می‌نیابد کام دل
تو نیابی هم ازو آرام دل

هست دریا چشمه‌ای از کوی او
تو چرا قانع شدی بی‌روی او

الحکایة والتمثیل

دیده‌ور مردی به دریا شد فرود
گفت ای دریا چرا داری کبود

جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای
نیست هیچ آتش، چرا جوشیده‌ای

داد دریا آن نکو دل را جواب
کز فراق دوست دارم اضطراب

چون زنامردی نیم من مرد او
جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خشکْ لب بنشسته‌ام مدهوش من
زآتش عشق آب من شد جوش زن

گر بیابم قطره‌ای از کوثرش
زندهٔ جاوید گردم بر درش

ورنه چون من صدهزاران خشک لب
می‌بمیرد در ره او روز و شب

حکایت کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای
گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای

عاجزی‌ام در خرابی زاده من
در خرابی می‌روم بی‌باده من

گرچه معموری بسی خوش یافتم — هم مخالف هم مشوّش یافتم
هرکه در جمعیّتی خواهد نشست — در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می‌سازم به رنج — زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود — سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش — بو که یابم بی‌طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی به گنجی پای من — باز رَستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مردانه‌ای — عشق گنجم باید و ویرانه‌ای

هدهدش گفت ای زعشقِ گنج مست — من گرفتم کآمدت گنجی به دست
بر سرِ آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته ره به سر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست — هر که از زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر زقومِ سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بَدَل

الحکایة والتمثیل

حقّه‌ای زر داشت مردی بی‌خبر — چون بمرد و زو بماند آن حقّه زر
بعد سالی دید فرزندش به خواب — صورتش چون موش و دو چشمش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود — موشی اندر گِردِ آن می‌گشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال — کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده‌ام این جایگاه — می‌ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست — گفت هر دل را که مهرِ زر نخاست
صورتش این است و در من می‌نگر — پند گیر و زر بیفکن ای پسر

حکایت صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تنْ نزار / پای تا سر همچو آتش بی‌قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی‌دل و بی‌قوّت و قُوت آمدم
همچو موسی بازو و زورم نیست / وز ضعیفی قوّت مورم نیست
من نه پردارم نه پا نه هیچ نیز / کی رسم در گردِ سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلب کاران بسیست / وصلِ او کی لایق چون من کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم بُرید
گر نهم رویی به سوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه / یوسف خود باز می‌جویم زچاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار / باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را زچاه / بر پرم با او من از ماهی به ماه
هدهدش گفت ای زشنگی و خوشی / کره در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو، من این کی خرم / نیست این سالوسی تو در خورم
پای در ره نه، مزن دم، لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی به معنی فی‌المثل / یوسفت ندهند کمتر کن حیل
می‌فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

الحکایة و التمثیل

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی‌بصر
موج می‌زد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف مانده دایم در زفانش

جبرئیل آمد که هرگز گردگر / بر زفانِ تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مُرسلین
چون درآمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف از زفان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم / نام او در جان خود گشتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود / تن زد آن سرگشتهٔ فرسوده زود
لکن از بی‌طاقتی از جان پاک / برکشید آهی بغایت دردناک
چون زخواب خوش بجنبید او زجای / جبرئیل آمد که می‌گوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زفان / لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میانِ آه تو دانم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا می‌کند / عشق بازی بین که با ما می‌کند

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر / عذرها گفتند مشتی بی‌خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت / گر نگفت از صدر کز دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که می‌گردد دراز
هر کسی را بود عذری تنگ و لنگ / این چنین کس کی کند عنقا به چنگ
هرکه عنقا راست از جان خواستار / چنگ از جان باز دارد مردوار
هر که را در آشیان سی دانه نیست / شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه‌ای را حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی به یک می پهلوان / دوستکانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذرّه‌ای را گُنج و تاب / چون توانی جُست گنج از آفتاب
چون شدی در قطره‌ای ناچیز و غرق / چون روی از پای دریا تا بفرق
زآنچه آن خود هست بویی نیست این / کار هر ناشستهٔ رویی نیست این
جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال / سر به سر کردند از هُدهُد سؤال

کای سبق برده زما در رهبری
ختم کرده بهتری و مهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
بی‌پر و بی‌بال و نه تن نه توان
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
گر رسد از ما کسی، باشد بدیع
نسبت ما چیست با او بازگوی
زانکه نتوان شد به عَمیا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بُدی
هر یکی را سوی او رغبت بُدی
او سلیمان است ما موری گدا
درنگر کو از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند
کی رسد در گردِ سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود
این به بازوی چون مایی کی بود

هدهد آن گه گفت کای بی‌حاصلان
عشق کی نیکو بود از بدْ دلان
ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی
راست ناید عاشقی و بد دلی
هر که را در عشق چشمی باز شد
پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کآن گه که سیمرغ از نقاب
آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک اوفکند
پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار
گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر به سر
سایهٔ اوست این بدان ای بی‌خبر
این بدان چون این بدانستی نخست
سوی آن حضرت نسب کردی درست
حق بدانستی ببین، آن گه بباش
چون بدانستی مکن این راز فاش
هرکه او از کسب مستغرق بود
حاش للّه گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی
لیک در حق دایماً مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود
این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظلّ کیستی
فارغی گر مُردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان
سایه‌ای هرگز نماندی در جهان

هرچه اینجا سایه‌ای پیدا شود
اول آن چیز آشکار آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت
دل چو آیینه منوّر نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال
وز جمالش هست صبر لامحال
با جمالش عشق نتوانست باخت
از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست از آیینه دل در دل نگر
تا ببینی روی او در دل نگر

الحکایة و التمثیل

پادشاهی بود بس صاحب جمال
در جهان حسن بی‌مثل و مثال
مُلکِ عالم مُصحفِ اسرار او
در نکویی آیتی دیدار او
می‌ندانم هیچ کس آن زهره یافت
کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پُر شد از غوغای او
خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی به کوی
برقعی گلگون فرو هشتی به روی
هر که کردی سوی آن بُرقع نگاه
سر بریدندیش از تن بی‌گناه
وانکه نام او براندی بر زفان
قطع کردندی زفانش در زمان
ور کسی اندیشه کردی زان وصال
عقل و جان بر باد دادی زان محال
روز بودی کز غم عشقش هزار
می‌بمردند اینت عشق و اینت کار
گر کسی دیدی جمالش آشکار
جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشقِ رخِ آن دلنواز
بهتر از صد زندگانی دراز
نه کسی را صبر بودی زو دمی
نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می‌بودند دایم زین طلب
صبر نه با او و بی او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان
شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تابِ دید او نداشت
لذّتی جز در شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مردِ او
جمله می‌مردند و دل پر درد او

آینه فرمود حالی پادشاه
کاندر آینه توان کردن نگاه
روی را از آینه می‌تافتی
هرکس از رویش نشانی یافتی
گر تو می‌داری جمال یار دوست
دل بدان کآیینهٔ دیدار اوست
دل بـه دست آر و جمال او ببین
آینه کن جان جلال او ببین
پادشاه تُست بر قصر جلال
قصر روشن زآفتاب آن جمال
پادشاهِ خویش را در دل ببین
هوش را در ذرّه‌ای حاصل ببین
هر لباسی کان به صحرا آمدست
سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر تو را سیمرغ بنماید جمال
سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال
گر همه چل مرغ وگر سی مرغ بود
هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه را سیمرغ چون نبود جدا
گر جدایی گویی آن نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی
در گذر از سایه وانگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای
کی ز سیمرغت رسد سرمایه‌ای
گر تو را پیدا شود یک فتحِ باب
تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گُم بینی مدام
خود همه خورشید بینی والسّلام

الحکایة و التمثیل

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسول آخر خود آن شاه جهان
جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی‌دانست کس
کین رسول اسکندر است آنجا و بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت
گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را
لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون حجره شد بیگانه بود
غم مخور خوردی درون هم خانه بود

الحکایة و التمثیل

چون ایاز از چشمِ بد رنجور شد / عافیت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد / در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاز / خادمی را خواند شاهِ حق شناس
گفت می‌رو تا به نزدیک ایاز / پس بدو گوی ای ز شه افتاده باز
دور از روی تو زان دورم زتو / کز غمِ رنج تو رنجورم زتو
تا که رنجوری تو فکرت می‌کنم / تا تو رنجوری ندانم با منم
گر تنم دور اوفتاد از همْ نفس / جان مشتاقم بدو نزدیک و بس
مانده‌ام مشتاق جانی از تو من / نیستم غایب زمانی از تو من
چشمِ بد بدکاری بسیار کرد / نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش آی و همچون دود رو
پس مکن در ره توقّف زینهار / همچو آب از برق می‌رو برق وار
گر کنی در راه یک ساعت درنگ / ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادمِ سرگشته در راه ایستاد / تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقلِ دوراندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گوییا در رنج دایم اوفتاد
گفت باشه چون توان آویختن / این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگندان که در ره هیچ جای / نه باستادم نه بنشستم زپای
من ندانم ذرّه‌ای تا پادشاه / پیش از من چون رسید این جایگاه
شه اگر دارد اگر نه باورم / گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتش نیستی مَحرم درین / کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او / زانکه نشکیبم دمی بی‌روی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان
تا خبر نبود کسی را در جهان

راهِ دزدیده میان مابسیست
رازها در ضمن جان مابسیست

از برون گرچه خبر خواهم ازو
در درون پرده آگاهم ازو

راز اگر می‌پوشم از بیرونیان
در درون با اوست جانم در میان

چون همه مرغان شنودند این سخن
نیک پی بردند اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند
لاجرم در سَیْر رغبت یافتند

زین سخن یکسر به ره باز آمدند
جمله همدرد و هم آواز آمدند

زو بپرسیدند کای استادِ کار
چون دهیم آخر درین ره دادِ کار

زانک نبود در چنین عالم مقام
از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب هدهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان
کآن که عاشق شد نه اندیشد زجان

چون به ترکِ جان بگوید عاشقی
خواه زاهد باش خواهی فاسقی

چون دلِ تو دشمن جان آمدست
جان برافشان ره به پایان آمدست

سدّ ره جان است، جان ایثار کن
پس برافکن دیده و دیدار کن

گر تو را گویند از ایمان بر آی
ور خطاب آید تو راکز جان بر آی

تو که باشی، این و آن را برفشان
ترک ایمان گیر و جان را برفشان

منکری گوید که این بس منکراست
عشق گو از کفر و ایمان برتراست

عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار

عاشق آتش بر همه خرمن زند
ارّه بر فرقش نهند او تن زند

درد و خون دل بباید عشق را
قصهٔ مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن
گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردی بباید پرده سوز
گاه جان را پرده در گه پردهٔ دوز

ذرّه‌ای عشق از همه آفاق به ... ذرّه‌ای درد از همه عشّاق به
عشق مغزِ کائنات آمد مُدام ... لیک نبود عشق بی‌دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست ... درد را جز آدمی در خورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم ... درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت ... فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون تو را این کفر وین ایمان نماند ... این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را ... مرد باید این چنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس ... درگذار از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی، دست از طفلی بدار ... باز شو چون شیرْ مردان پیش کار
گر تو را صد عقبه ناگاه اوفتد ... باک نبود چون درین راه اوفتد

الحکایة و التمثیل

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود ... در کمال او هرچه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال ... با مرید چارصد صاحبْ کمال
هر مریدی کانِ او بود ای عجب ... می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت ... هم عیان کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج به جای آورده بود ... عمره عمری بود تا می‌کرده بود
خود صلوة وصوم بی‌حد داشت او ... هیچ سنّت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در عشق آمدند ... پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
موی می‌بشکافت مردِ معنوی ... در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی ... از دمِ او تن درستی یافتی
خلق را فی‌الجمله در شادی و غم ... مقتدایی بود در عالم عَلَم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید ... چند شب بر هم چنان در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مُقام — سجده می‌کردی بتی را بر دوام

چون بدید این خواب بیدارِ جهان — گفت دردا و دریغا این زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد — عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

من ندانم تا ازین غم جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن بر همه روی زمین — کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین

گر کند آن عقبه قطع این جایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پیِ آن عقبه باز — در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر از ناگاه پیر اوستاد — با مریدان گفت کارم اوفتاد

می‌بباید رفت سوی روم زود — تا شود تدبیر این معلوم زود

چارصد مردِ مریدِ معتبر — پس روی کردند با او در سفر

می‌شدند از کعبه تا اقصای روم — طوف می‌کردند سر تا پای روم

از قضا را بود عالیْ منظری — بر سرِ منظر نشسته دختری

دختری ترسا و روحانی صفت — در ره روح اللّهاش صد معرفت

بر سپهر حُسن در برج جمال — آفتابی بود امّا بی‌زوال

آفتاب از رشکِ عکسِ روی او — زردتر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف آن دلدار بست — از خیال زلف او زنّار بست

هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد — پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی — روم از آن مشکین صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشّاق بود — هر دو ابرویش به خوبی طاق بود

چون نظر بر روی عشّاق اوفکند — جان به دست غمزه با طاق اوفکند

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صدصد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار — بود آتش پاره‌ای بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران دشنه داشت

گفت را چون بر دهانش ره نبود
از دهانش هر که گفت آگه نبود

همچو چشمِ سوزنی شکلِ دهانش
بسته زنّاری چو زلفش بر میانش

چاهِ سیمین در زنخدان داشت او
همچو عیسی در سخن آن داشت او

صدهزاران دل چو یوسف غرق خون
اوفتاده در چَه او سرنگون

گوهری خورشید فش در موی داشت
بُرقعی شعرِ سیه بر روی داشت

دخترِ ترسا چو بُرقع برگرفت
بندبند شیخ آتش درگرفت

چون نمود از زیر برقع روی خویش
بست صد زنّارش از یک موی خویش

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
عشق آن بتْ روی کار خویش کرد

شد به کلّ از دست و در پای اوفتاد
جای آتش بود و برجای اوفتاد

هرچه بودش سر به سر نابود شد
زآتش سودا دلش چون دود شد

عشق دختر کرد غارت جانِ او
کفر ریخت از زلف بر ایمانِ او

شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
عافیت بفروخت، رسوایی خرید

عشق بر جان و دل او چیر گشت
تا زدل نومید و زجان سیر گشت

گفت چون دین رفت چه جای دل است
عشقِ ترسازاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنین دیدند زار
جمله دانستند کافتادست کار

سر به سر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود
بودنی چون بود بهبودی نبود

هرکه پندش داد فرمان می‌نبرد
زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد

عاشقِ آشفته فرمان کی برد
دردِ درمان سوز درمان کی برد

بود تا شب همچنان روزِ دراز
چشم بر منظر، دهانش مانده باز

چون شبِ تاریک در شَعرِ سیاه
شد نهان چون کفر در زیر گناه

هر چراغی کان شب اختر درگرفت
از دلِ آن پیر غمْ خور درگرفت

عشق او آن شب یکی صد بیش شد
لاجرم یکبارگی بی‌خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت

یک دمش نـی خـواب بـود و نـی قرار / مـی‌طپید از عشـق و مـی‌نالید زار
گـفت یـارب امشـبم را روز نـیست / یـا مگـر شـمعِ فـلک را سـوز نـیست
در ریـاضت بـوده‌ام شـبها بسـی / خـود نشـان نـدهد چـنین شـبها کسی
هـمچو شمع از سوختن خوابم نماند / بـر جگـر جـز خـونِ دل آبـم نـماند
همچو شمع از تفت و سوزم می‌کشند / شب هـمی سـوزند و روزم مـی‌کشند
جـمله شب در خـون دل چون مانده‌ام / پـای تـا سـر غـرقه در خـون مـانده‌ام
هـر دم از شب صـد شـبیخون بگـذرد / مـی‌ندانـم روز خـود چـون بگـذرد
هـرکه را یک شب چـنین روزی بـود / روز و شب کـارش جگـر سـوزی بـود
روز و شب بسـیار در تب بـوده‌ام / مـن بـه روز خـویش امشب بـوده‌ام
کـار مـن روزی کـه مـی‌پرداختند / از بـرای ایـن شـبم مـی‌ساختند
یـارب امشب را نـخواهـد بـود روز / شمع گـردون را نـخواهـد بـود سـوز
یـارب این چندین علامت امشب است / یـا مگـر روز قـیامت امشب است
یـا از آهـم شـمع گـردون مـرده شد / یـا زشـرم دلـبرم در پـرده شـد
شب دراز است و سـیه چـون مـوی او / ورنـه صـد ره مُـردمی بـی‌روی او
مـی‌بسوزم امشب از سـودای عشـق / مـی‌ندارم طـاقت غـوغای عشـق
عـمر کـو تـا وصـف غـمخواری کـنم / یـا بـه کـام خـویشتن زاری کـنم
صـبر کـو تـا پـای در دامـن کشم / یـا چـو مـردان رطـل مـرد افکن کشم
بـخت کـو تـا عـزم بیداری کـند / یـا مـرا در عشـق او یـاری کـند
عـقل کـو تـا عـلم در پـیش آورم / یـا بـه حـیلت عـقل در پـیش آورم
دست کـو تـا خـاک ره بـر سـر کـنم / یـا ز زیـر خـاک و خـون سـر بـرکنم
پـای کـو تـا بـازجـویم کـوی یـار / چشـم کـو تـا بـاز بینم روی یـار
یـار کـو تـا دل دهـد در یک غـمم / دست کـو تـا دست گـیرد یک دمـم
زور کـو تـا نـاله و زاری کـنم / هـوش کـو تـا سـاز هُشیاری کـنم
رفت عـقل و رفت صـبر و رفت یـار / این چه عشق است این چه درد است این چه کار
جـملهٔ یـاران بـه دلداری او / جـمع گشـتند آن شب از زاریّ او

همنشینی گفتش ای شیخ کبار　　خیز این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتش امشب از خون جگر　　کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست　　کی شود کار تو بی‌تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفگندم ز دست　　تا توانم بر میان زنّار بست
آن دگر یک گفت ای پیر کُهن　　گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال　　تایبم از شیخی و حال و محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز　　خیز خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب روی آن نگار　　تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی زین سَخُن　　خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت‌روی من اینجاستی　　سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست　　یک نفس دردِ مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین　　تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد　　تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت گر دیوی که راهم می‌زند　　گو بزن چون چُست و زیبا می‌زند
آن دگر گفتش که هرک آگاه شد　　گوید این پیر این چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ　　شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم　　از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود　　دل زرنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز　　تا شویم امشب به سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دَیر هست　　هوشیار کعبه‌ام در دَیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه　　در حرم بنشین و عذر من بخواه
گفت سر بر آستانِ آن نگار　　عذر خواهم خواست، دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است　　مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من　　هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش که امیدِ بهشت　　بازگرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست　　گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار　　حق تعالی را به حق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند　　من به خود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش　　باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه　　هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر　　تن زدند آخر بدان تیمار در
موجْ زن شد پردهٔ دلشان زخون　　تا چه آید خود ازین پرده برون
تُرکِ روز آخر چو با زرّینْ سپر　　هند و شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پُر غرور　　شد چون بحر از چشمهٔ خور غرق نور
شیخ خلوتْ سازِ کوی یار شد　　با سگانِ کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاکِ رهش　　همچو مویی شد ز روی چون مهش
قُرب ماهی روز و شب در کوی او　　صبر کرد از آفتابِ روی او
عاقبت بیمار شد بی‌دلستان　　هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش　　بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش　　دختر آگه شد زعاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار　　گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
کی کنند، ای از شرابِ شرک مست　　زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر به زلفم شیخ اقرار آورد　　هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای　　لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز　　در نیاز من نگر، چندین مناز
از سرِ ناز و تکبّر درگذر　　عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار　　یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی　　گر تو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من *** روی و کویت مقصد و مقصود من

گه زتاب زلف در تابم مکن *** گه زچشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش، دیده چون ابر از توم *** بی‌کس و بی‌یار و بی‌صبر از توم

بی‌تو بر جانم جهان بفروختم *** کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچو باران ابر می‌بارم زچشم *** زانکه بی‌تو چشم این دارم زچشم

دل زدست دیده در ماتم بماند *** دیده رویت دید، دل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید *** و آنچه من از دل کشیدم کس ندید

از دلم جز خون دل حاصل نماند *** خون دل تاکی خورم چون دل نماند

بیش ازین بر جان این مسکین مزن *** در فتوح او لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار *** گر بود وصلی بباید روزگار

هر شبی برجان کمین سازی کنم *** بر سر کوی تو جان بازی کنم

روی بر خاک درت، جان می‌دهم *** جان بر نرخ خاک ارزان می‌دهم

چند نالم بر درت، در باز کن *** یک دمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی، از تو دوری چون کنم *** سایه‌ام، بی‌تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب *** در جَهم در روزنت چون آفتاب

هفت گردون را در آرم زیر پر *** گر فرو آری بدین سرگشته سر

می‌روم با خاک جانِ سوخته *** زآتشِ جانم جهانی سوخته

پای از عشق تو در گِل مانده *** دست از شوق تو بر دل مانده

می‌برآید زآرزویت جان زمن *** چند باشی بیش از این پنهان زمن

دخترش گفت ای خرف از روزگار *** ساز کافور و کفن کن، شرم دار

چون دمت سرد است دمسازی مکن *** پیر گشتی، قصدِ دل بازی مکن

این زمان عزم کفن کردن تو را *** بهترم آید که عزم من تو را

کی توانی پادشاهی یافتن *** چون به سیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگویی صدهزار *** من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر تو هستی مردِ کار چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز خمر نوش و دیده را ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار با سهٔ دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من و آن سهٔ دیگر ندانم کرد من
گفت دختر گر درین کاری تو چُست دست باید پاکت از اسلام شُست
هرکه او همرنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم و آنچه فرمایی به جان فرمان کنم
حلقه در گوش توم ای سیم تن حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن
گفت برخیز و بیا و خمر نوش چون بنوشی خمر، آیی در خروش
شیخ را بردند تا دَیْرِ مُغان آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید میزبان را حسن بی‌اندازه دید
آتشِ عشق آبِ کار او ببرد زلفِ ترسا روزگار او ببرد
ذرّه‌ای عقلش نماند و هوش هم درکشید آن جایگه خاموش دم
جام می‌بستد ز دستِ یار خویش نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون به یک جا شد شراب و عشق یار عشق آن ماهش یکی شد صدهزار
چون حریفی آبْ دندان دید شیخ لعل او در حقّهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد سیل خونین سوی مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر بخواست و نوش کرد حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر به ناف او رسید دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر، هر معنی که بودش از نخست پاک از لوحِ ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک هرچه دیگر بود کلّی رفت پاک

شیخ چون شد مست، عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید مَی در دست و مست — شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
دل بداد و دست از می خوردنش — خواست تا ناگه کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مردِ کار نه — مدّعی در عشق، معنی دار نه
گر قدم در عشق محکم داریی — مذهب این زلف پُر خم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری — زانک نبود عشق کار سرسری
عافیت با عشق نبود سازگار — عاشقی را کفر سازد یاد دار
اقتدا گر تو به کفر من کنی — با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا — خیز رو، اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته بس افتاده بود — دل زغفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود — یک نفس او را سرِ هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست — اوفتاد از پای و کلّی شد زدست
برنیامد با خود و رسوا شد او — می‌نترسید از کسی، ترسا شد او
بود مَی بس کهنه در وی کار کرد — شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می‌کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر، صبوری کی توان
شد خراب آن پیر وشد از دست و مست — مست و عاشق چون بود رفته زدست
گفت بی‌طاقت شدم ای ماهروی — از من بی‌دل چه می‌خواهی بگوی
گر به هشیاری نگشتم بت پرست — پیش بت مُصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مردِ منی — خواب خوش بادت که در خوردِ منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پُخته گشتی والسّلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دَیْر مست — بعد ازان گفتند تا زنّار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنّار شد — خرقه آتش در زد و در کار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد — نه زکعبه نه زشیخی یاد کرد

بعدِ چندین سال ایمانِ درست — این چنین نوباوه رویش باز شست
گفت خذلان قصد این درویش کرد — عشق ترسازاده کارِ خویش کرد
هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هُشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترکِ دین کند — بی‌شکی امّ‌الخبایث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند — هرچه گفتی کرده شد، دیگر چه ماند
خمر خوردم، بت پرستیدم زعشق — کس مبیناد آنچه من دیدم زعشق
کس چو من از عاشقی شیدا شود — و آن چنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال را هم بود باز — موج می‌زد در دلم دریای راز
ذرّه‌ای عشق ازکمین درجَست چُست — بُرد ما را بر سر لوحِ نخست
عشق از این بسیار کردست و کُنَد — خرقه با زنّار کردست و کُنَد
تختهٔ کعبه است ابجدْ خوانِ عشق — سرشناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت برگوی اندکی — تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود — هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و آشنایی یافتن — چند سوزم در جدایی یافتن
باز دختر گفت ای پیرِ اسیر — من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر — کی شود بی‌سیم و زر کارت به سر
چون نداری زر سرِ خود گیر و رو — نفقه‌ای بستان زمن ای پیر و رو
همچو خورشید سبکْ رو فرد باش — صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قدِ سیم بر — عهد نیکو می‌بری الحق به سر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار — دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوع دگر اندازیم — در سراندازی و سر اندازیم
خون تو بی‌تو بخوردم هرچه بود — در سر و کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد — کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بی‌قرارم زانتظار / تو ندادی این چنین با من قرار
جملهٔ یاران من برگشته‌اند / دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین و ایشان چنان، من چون کنم / نه مرا دل ماند و نه جان، چون کنم
دوستر دارم من این عالیْ سرشت / با تو در دوزخ که بی‌تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مردِ او / دل بسوخت آن ماه را از دردِ او
گفت کابین را کنون ای ناتمام / خوک رانی کن مرا سالی مُدام
تا چو سالی بگذرد، هر دو به هم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمانِ جانان سر نتافت / کانکه سر تافت او زجانان سر نیافت
رفت پیرِ کعبه و شیخِ کِبار / خوک وانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنّار بست
تو چنان ظن می‌بری ای هیچ کس / کین خطر آن پیر را افتاد بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو زخوک خویش اگر آگه نه‌ای / سخت معذوری که مردِ ره نه‌ای
گر قدم در ره نهی چون مردِ کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش، بت سوز، اندر راهِ عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن به جان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی از بگریختند / در غمِ او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میانِ جمع، چُست / پیش شیخ آمد که ای درکار سست
می‌رویم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان، باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنهات نپسندیم ما / همچو تو زنّار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت هم چنین / زود بگریزیم بی‌تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / دامن از هستیت در چینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود ‌‌ هرکجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست، دَیْرم جای بس ‌‌ دخترِ ترسام جان افزای بس
می‌ندانید، ارچه بس آزاده‌اید ‌‌ زانکه اینجا جمله کار افتاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی ‌‌ همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقانِ عزیز ‌‌ می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر زما پرسند، بر گویید راست ‌‌ کان زیا افتاده سرگردان کجاست
چشم پُرْ خون و دهن پُرْ زهر ماند ‌‌ در دهانِ اژدهای دهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا ‌‌ آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
موی ترسایی نمودندش زدور ‌‌ شد زعقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند ‌‌ در زفان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی ‌‌ گو درین ره این چنین افتد بسی
در چنین ره کان نه بُن دارد نه سر ‌‌ کس مبادا ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت ‌‌ خوک وانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند ‌‌ گه زدردش مرده گه می‌زیستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز ‌‌ مانده جان در سوختن، تن درگداز
شیخشان در روم تنها مانده ‌‌ داده دین در راه ترسا مانده
وانگه ایشان از حیا حیران شده ‌‌ هر یکی در گوشه‌ای پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چُست بود ‌‌ در ارادت دست از کل شُست بود
بود بس بیننده و بس راهبر ‌‌ زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر ‌‌ او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد به جای ‌‌ بود از شیخش تهی خلوتْ سرای
باز پرسید از مریدان حالِ شیخ ‌‌ بازگفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه بار آمد به بر ‌‌ وز قدر او را چه کار آمد به سر
موی ترسایی به یک مویش ببست ‌‌ راه بر ایمان به صد سویش ببست

عشق می‌بازد کنون بازلف و خال   خرقه گشتش مخرقه، حالش محال

دستِ کلّی باز داشت از طاعت او   خوک وانی می‌کند این ساعت او

این زمان آن خواجهٔ بسیارْ درد   بر میان زنّار دارد چار کرد

شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت   از کهنْ گبریش می‌توان شناخت

چون مرید آن قصّه بشنود، از شگفت   روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت ای تردامنان   در وفاداری نه مرد و نه زنان

یار کار افتاده باید صدهزار   یار ناید جز چنین روزی به کار

گر شما بودید یار شیخ خویش   یاری او ازچه نگرفتید پیش

شرمتان باد، آخر این یاری بود   حق گزاری (و) وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنّار دست   جمله را زنّار می‌بایست بست

از برش عمدا نمی‌بایست شد   جمله را ترسا همی بایست شد

این نه یاری و موافقْ بودن است   کانچه کردید از منافق بودن است

هرکه یار خویش را یاور شود   یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار   خود بود در کامرانی صدهزار

شیخ چون افتاد در کامِ نهنگ   جمله زو بگریختید از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است   هرک ازین سر سر کشد از خامی است

جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین   بارها گفتیم با او بیش ازین

عزم آن کردیم تا با او به هم   هم نفس باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوایی خریم   دین براندازیم و ترسایی خریم

لیک روی آن دید شیخِ کار ساز   کز برِ او یک به یک گردیم باز

چون ندید از یاری ما شیخ سود   باز گردانید ما را شیخ زود

ما همه بر حکم او گشتیم باز   قصّه برگفتیم و ننهفتیم راز

بعداز آن اصحاب را گفت آن مرید   گر شما را کار بودی بر مَزید

جز درِ حق نیستی جای شما   در حضورستی سراپای شما

در تظلّم داشتن در پیشِ حق — هر یکی بردی ازان دیگر سَبق
تا چو حق دیدی شما را بی‌قرار — باز دادی شیخ را بی‌انتظار
گر زشیخ خویش کردید احتراز — از درِ حق از چه می‌گردید باز
چون شنیدند آن سخن از عجز خویش — برنیاوردند یک تن سر زپیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود — کار چون افتاد برخیزیم زود
لازمِ درگاهِ حق باشیم ما — در تظلّم خاک می‌پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه — در رسیم آخر به شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر درِ حق هر یکی را صدهزار — گه شفاعت، گاه زاری بود کار
هم چنان تا چل شبان روزِ تمام — سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله راچل شب نه خور بود و نه خواب — هم چو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرّع کردنِ آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشی صعب ناک
سبز پوشان در فراز ودر فرود — جمله پوشیدند ازان ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف — آمدش تیرِ دعا اندر هدف
بعد چل شب آن مرید پاک باز — بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی در آمد مُشکبار — شد جهانِ کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه — در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتابِ روی او — صد جهان جان وقف یک سر موی او
می‌خرامید و تبسّم می‌نمود — هرک می‌دیدش درو گم می‌نمود
آن مرید آن را چو دید از جای جست — کای نبی‌اللّه دستم گیر دست
رهنمای خلقی، از بهرِ خدای — شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای به همّت بس بلند — رو که شیخت را برون کردم زبند
همّتِ عالیت کارِ خویش کرد — دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه — بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار اکنون ز ره برخاستست
توبه بنشسته گنه برخاستست

تو یقین می‌دان که صد عالم گناه
از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحرِ احسان چون درآید موج زن
محو گرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی آن مدهوش شد
نعره‌ای زد کآسمان پر جوش شد

جملهٔ اصحاب را آگاه کرد
مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان
تا رسید آنجا که شیخِ خوک وان

شیخ را می‌دید چون آتش شده
در میان بی‌قراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس مُغان
هم گسسته بود زنّار از میان

هم کلاهِ گبرکی انداخته
هم زترسایی دلی پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید
خویشتن را در میان بی‌نور دید

هم زخجلت جامه بر تن چاک کرد
هم به دست عجز سر بر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین برفشاند
گاه از جان، جانِ شیرین برفشاند

گه زآهش پردهٔ گردون بسوخت
گه زحسرت در تن او خون بسوخت

حکمتِ اسرارِ قرآن و خبر
شسته بودند از ضمیرش سر به سر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
باز رست از جهل و از بیچارگی

چون به حال خود فرو نگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون چشم آغشته بود
وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدند آنچنان اصحابناش
مانده در اندوه و شادی مبتلاش

پیش او رفتند سرگردان همه
وز پی شکرانه جانْ افشان همه

شیخ را گفتند ای پی‌برده راز
میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست
بت پرستِ روم شد یزدانْ پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعتْ خواه کارِ تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالمست
شکر کن حق را چه جای ماتمست

منّت ایزد را که در دریای قار
کرده راهی هم چو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه — توبه داند داد با چندین گناه
آتش توبه چو بر افروزد او — هر چه باید جمله بر هم سوزد او
قصّه کوته می‌کنم ز آن جایگاه — بودشان القصّه حالی عزمِ راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز — رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا به خواب — کاوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان — کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش — ای پلیدش کرده، پاکِ او بباش
او چو آمد در ره تو بی‌مجاز — در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی، به راه او در آی — چون به راه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی بسی همره بباش — چند ازین بی‌آگهی آگه بباش
چون در آمد دختر ترسا زخواب — نور می‌داد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب — بی‌قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جانِ سرمستش فتاد — دست در دل زد، دل از دستش فتاد
می‌ندانست او که جانِ بی‌قرار — در درون او چه تخم آورد بار
کار افتاد و نبودش همدمی — دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشانِ راه نیست — گنگ باید شد، زفان را راه نیست
در زمان آن جملگی ناز و طرب — هم چو باران زو فرو ریخت ای عجب
نعره زد جامه دران بیرون دوید — خاک بر سر در میانِ خون دوید
با دل پر درد و شخص ناتوان — ای پی شیخ و مریدان شد دوان
هم چو ابر غرقه در خون می‌دوید — پای داد از دست بر پی می‌دوید
می‌ندانست او که در صحرا و دشت — از کدامین سوی می‌باید گذشت
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش — روی خود در خاک می‌مالید خوش
زار می‌گفت ای خدای کار ساز — عورتی‌ام مانده از هر کار باز
مردِ راه چون تویی را ره زدم — تو مزن بر من که بی‌آگه زدم

بحر قهاریت را بنشان زجوش / می‌ندانستم، خطا کردم، بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم، مرا تو دست گیر
می‌بمیرم از کسم یاریم نیست / حصّه از عزّت بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر زترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بُت خود همدم و همساز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش زسر بازت چه بود / توبه و چندین تگ و تازت چه بود
بارِ دیگر عشقبازی می‌کنی / توبه‌ای بس نانمازی می‌کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هرکه آن بشنود ترکِ جان بگفت
شیخ و اصحابش زپس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او / گم شده در گردِ ره گیسوی او
برهنه پای و دریدهٔ جامه پاک / بر مثال مرده‌ای بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آورد آن بت دلریش را
چون ببرد آن ماه را در غشی خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار / اشک می‌بارید چون ابر بهار
دیده بر عهدِ وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکندم توبه تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا باره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهلِ عیان / اشک باران، موج زد شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلِ آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی‌قرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقتِ من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق

می‌روم زین خاکدان پر صُداع   الوداع ای شیخِ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن   عاجزم، عفوی کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند   نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ   جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره‌ای بود او درین بحرِ مجاز   سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی زعالم می‌رویم   رفت او و ما همه هم می‌رویم
زین چنین افتد بسی در راهِ عشق   این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه می‌گویند در ره ممکن است   رحمت و نومید و مکر و ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود   بی‌نصیبه گوی نتواند ربود
این یقین از جان و دل باید شنید   نه به نفس آب و گِل باید شنید
جنگِ دل با نفس هر دم سخت شد   نوحه‌ای درده که ماتم سخت شد

چون شنودند این سخن مرغان همه   آن زمان گفتند ترکِ جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار   عشق در جانان یکی شد صدهزار
عزم ره کردند عزمی بس درست   ره سپردن را بباستادند چُست
جمله گفتند این زمان ما را به نقد   پیشوایی باید اندر حلّ و عقد
تا کند در راه ما را رهبری   زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف   بو که بتوان رَست از این دریای ژرف
حاکم خود را به جان فرمان کنیم   نیک و بد هرچ او بگوید آن کنیم
تا بود کاری ازین میدان لاف   گوی ما افتد مگر تا کوه قاف
ذرّه در خورشید والا اوفتد   سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس   قرعه باید زد، طریق اینست و بس
قرعه بر هرک اوفتد سرور بود   در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن، کم گشت جوش   جملهٔ مرغان شدند اینجا خموش

چون به دست قرعه‌شان افتاد کار — در گرفت آن بی‌قراران را قرار
قرعه افکندند، بس لایق فتاد — قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبرِ خود ساختند — گر همی فرمود سر می‌باختند
عهد کردند آن زمان کو سرورست — هم درین ره پیشرو هم رهبرست
حکم حکمِ اوست، فرمان نیز هم — زو دریغی نیست جان، تن نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صدهزاران مرغ در راه آمدند — سایه وانِ ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سرِ وادی ز راه — النفیر از آن نفر بر شد به ماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد — آتشی در جان ایشان اوفتاد
برکشیدند آن همه بر یک دگر — چه پر و چه بال و چه پای و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز — بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی السیر ای عجب — ذرّه‌ای نه شر و نه خیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو — نه فزایش بود و نه کاهش درو

سالکی گفتش که ره خالی چراست — هدهدش گفت این زفریاد شماست

الحکایة و التمثیل

بایزید آمد شبی بیرون زشهر — از خروشِ خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالمْ فروز — شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان پُر انجمِ آراسته — هریکی کار دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت — کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی بر وی پدید آمد به زور — گفت یارب در دلم افتاد شور

با چنین درگه که در رفعت تراست	این چنین خالی زمشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه	هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزّت این در چنین کرد اقتضا	کز درِ ما دور باشد هر گدا
چون حریمِ عزِّ ما نور افکند	غافلانِ خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار	تا یکی را بار بود از صدهزار
جملهٔ مرغان زهول و بیم راه	بال و پَر پُر خون، برآوردند آه
راه می‌دیدند پایان ناپدید	درد می‌دیدند درمان ناپدید
بادِ استغنا چنان جَستی درو	کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک	هیچ می‌سنجد درو بی‌هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان	طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان زراه	جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خودْ شده	جمله طالب گشته و بخرد شده
پس بدو گفتند ای دانای راه	بی‌ادب نتوان شدند در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای	بر بساطِ ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت سر به سر دانسته‌ای	موضع امن و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیب این ره دیده‌ای	هم بسی گرد جهان گردیده‌ای
رای ما آنست کین ساعت به نقد	چون تویی ما را امامِ حلّ و عقد
بر سرِ منبر شوی این جایگاه	پس بساز این قوم خود را سازِ راه
شرح گویی رسم و آدابِ ملوک	زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی راه است در دل مشکلی	می‌بباید راه را فارغْ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست	تا کنیم از بعدِ آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش	بستریم این شبهت از دلهای خویش
زآنکه می‌دانیم کین راه دراز	در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت، تن در ره دهیم	بی‌دل و تن سر بدان درگه نهیم

بعداز آن هدهد سخن را ساز کرد　　بر سرِ کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد　　هر که رویش دید عالیْ بخت شد
پیش هدهد صدهزاران بیشتر　　صف زدند از خیل مرغان سر به سر
پیش آمد بلبل و قمری به هم　　تا کنند آن هر دو تن مُقری به هم
هر دو آنجا برکشیدند آن زمان　　غلغلی افتاد ازیشان در جهان
لحن ایشان هرکه را درگوش شد　　بی‌قرار آمد ولی مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید　　کس نه با خود بود و نه بی‌خود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد　　پرده از روی معانی باز کرد

سایلی گفتش که ای برده سبَق　　تو به چه از ماسبَق بردی به حق
چون تو جویایی و ما جویانِ راست　　در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد زجسم و جان ما　　قسم تو صافی و دُردی آنِ ما

گفت ای سایل، سلیمان را همی　　چشم افتادست بر ما یک دمی
نه به سیم این یافتم من نی به زر　　هست این دولت مرا زان یک نظر
کی به طاعت این به دست آرد کسی　　زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی　　لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها　　پس منه طاعت چو کردی بر بها
تو به طاعت عمر خود می‌بر به سر　　تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبولِ سلیمان آمدی　　هرچه گویم بیشتر زان آمدی

الحکایة و التمثیل

گفت روزی شاه مسعود از قضا　　اوفتاده بود از لشگر جدا
بادتگ می‌راند تنها بی‌یکی　　دید بر دریا نشسته کودکی

در بُن دریا فکنده بود شست   شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود   هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غمْ زده   من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیرِ پر هنر   هفت طفلیم این زمان ما بی‌پدر
مادری داریم برجا مانده   سخت درویش است و تنها مانده
از برای ماهی، هر روز دام   اندر اندازم، کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر   قُوت ما آنست تا شب، ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم   تا کنم همبازیی با تو به هم
گشت کودک راضی و انباز شد   شاه اندر بحر شستْ انداز شد
شستِ کودک دولتِ شاهی گرفت   لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش   گفت این دولت عجب دارم زخویش
دولتی داری بغایت ای غلام   کین همه ماهی در افتادت به دام
شاه گفتا گُم بباشی ای پسر   گر زماهیگیر خود یابی خبر
دولتی تر از منی این جایگاه   زانکه ماهیگیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار   طفل گفتش قِسْم خود کن آشکار
گفت امروز این دهم، نکنم جدا   آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود بس   لاجرم من صید خود ندهم به کس
روزِ دیگر چون به ایوان باز رفت   خاطرِ شه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند   شه به انبازیش در مسند نشاند
هرکسی می‌گفت شاها او گداست   شاه گفتا هرچ هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد   این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از آن کودک طلبْ کاری سؤال   کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت   زانکه صاحبْ دولتی بر من گذشت

الحکایة و التمثیل

خونیی را کُشت شاهی در عِقاب / دید آن صوفی مگر او را به خواب
در بهشتِ عَدن خندان می‌گذشت / گاه خرّم گه خرامان می‌گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده‌ای / دائماً در سرنگونی بوده‌ای
از کجات این منزلت آمد پدید / آنچه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمی / می‌گذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان در زیر چشم آن پیرِ راه / کرد در من طُرفةالعینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر / یافتم از عزّتِ آن یک نظر
هرکه چشمِ دولتی بروی فتاد / جانش در یک دم به صد سر پی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی / ره بنتوانی بریدن بی‌کسی
پیر باید، راه را تنها مرو / از سرِ عَمیا درین دریا مرو
پیر ما لابدّ راه آمد تو را / در همه کاری پناه آمد تو را
چون تو هرگز راه نشناسی زچاه / بی‌عصاکش کی توانی بُرد راه
نه تو را چشمست و نه ره کوته است / پیر در راهت قلاوُز ره است
هرکه شد در ظلّ صاحبْ دولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی
هرکه او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گُل دسته شد

الحکایة و التمثیل

ناگهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود برکنار
پیرمردی خارکش می‌راند خر / خار وی بفتاد وی خارید سر

دید محمودش چنان درمانده
خار او افتاده و خر مانده

پیش شد محمود و گفت ای بی‌قرار
یار خواهی، گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود از آن
من کنم سود و تو را نبود زیان

از نکورویت می‌بینم نصیب
لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد به زیر آن شهریار
بُرد حالی دستِ چون گُل سوی خار

بارِ او بر خر نهاد آن سرفراز
رَخش سوی لشگر خود راند باز

گفت لشگر را که پیری بارکش
با خری می‌آید از پس خارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او
تا ببیند روی من آن روی او

لشگرش بر پیر بگرفتند راه
ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت باالاغر خری
چون برم راه اینت ظالم لشگری

گر چه می‌ترسید، چتر شاه دید
هم به سوی شاه رفتن راه دید

آن خرک می‌راند تا نزدیک شاه
چون بدید او را، خجل شد پیرِ راه

دید زیر چتر روی آشنا
در عنایت اوفتاد و در عنا

گفت یارب با که گویم حال خویش
کرده‌ام محمود را حمّال خویش

شاه با او گفت ای درویش من
چیست کار تو بگو در پیش من

گفت می‌دانی تو کارم کژ مباز
خویشتن را اعجمیّ ره مساز

پیر مردی‌ام معیل و بارکش
روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خَرَمْ نان تهی
می‌توانی گر مرا نانی دهی

شهریارش گفت ای پیرِ نژند
نرخ کن تا زر دهم، خارت به چند

گفت ای شه این زمن ارزان مخر
کم بنفروشم زده همیان زر

لشگرش گفتند ای ابله خموش
این دو جو ارزد، زهی ارزان فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک
زین کم افتد این خریداریست نیک

مقبلی چون دست بر خارم نهاد
خار من صدگونه گلزارم نهاد

هرکرا باید چنین خاری خرد
هر بُنِ خاری به دیناری خرد

نامرادی خار بسیارم نهاد
تا چو اویی دست بر خارم نهاد

گرچه خاری است کارزان ارزد این   چون زدستِ اوست صدجان ارزد این

دیگری گفتش که ای پشت سپاه   ناتوانم، روی چون آرم به راه
من ندارم قوّت و بس عاجزم   این چنین ره پیش نامد هرگزم
وادیی دورست و راهِ مشکلش   من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست   وین چنین کاری نه کار هر کسیست
صدهزاران سر درین ره گوی شد   بس که خونها زین طلب در جوی شد
صدهزاران عقل اینجا سرنهاد   وانکه او ننهاد سر، بر سرفتاد
در چنین راهی که مردان بی‌ریا   چادری در سر کشیدند از حیا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار   گر کنم عزمی بمیرم زار زار

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین   تا به کی داری تو دل دربند ازین
چون تو را این جایگه قدر اندکیست   خواه می‌رو خواه نی، هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر به سر   خلق می‌میرند در وی در به در
صدهزاران خلق همچون کرم زرد   زار می‌میرند در دنیا به درد
ما اگر آخر درین میریم خوار   به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و از من خطاست   گر بمیرم این دم از غم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست   یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود   به زکنّاسی و حجّامی بود
گیرم این سودا از طرّاری کم است   تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
گر ازین دریا تو دل دریا کنی   چون نظر آری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس   چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهم   به که دل در خانه و دکّان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما   یک نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز   چند ازین مشت گدای بی‌نیاز

تا نمیری از خود و از خلق پاک   برنیاید جان ما از خلق پاک
هرکه او از خلق کلّی مرده نیست   مُرد اوکو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جانِ آگه است   زنده‌ای از خلق یا مردِ ره است
پای در نه گر تو هستی مردِ کار   چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب گر کافریست   کار اینست این نه کار سریست
بر درختِ عشق بی‌برگیست بار   هرکه دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینه‌ای منزل گرفت   جان آنکس را زهستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند   سرنگون از پرده بیرون افکند
یک دمش با خویشتن نکند رها   بکشدش وانگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش، نبود بی‌زحیر   ور دهد نانش به خون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر زمور   عشق بیش آرد برو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحرِ خطر   کی خورد یک لقمه هرگز بی‌خبر

الحکایة و التمثیل

شیخ نوقانی به نیشابور شد   رنج راه آمد برو رنجور شد
هفته‌ای با ژنده‌ای در گوشه‌ای   گرسنه افتاده بُد بی‌توشه‌ای
چون برآمد هفته‌ای گفت ای الّه   گرده‌ای نان مراکن سر به راه
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک   جملهٔ میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاکِ میدان سر به سر   نیم جو زر یابی نان خر تو بخور
گفت اگر جاروب و غربالم بُدی   وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی بر جگر   بی‌جگر نانیم ده خونم مخور
هاتفی گفتا که آسان بایدت   خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی   تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می‌رُفت و پیایی می‌شتافت   آخرین غربال، آن زر باز یافت

شادمان شد نفس او کان زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوانانش بداد / شد همی جاروب و غربالش به یاد
آتشی افتاد اندر جان پیر / در تگ اِستاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت می‌رفت چون دیوانه‌ای / خویش را افکند در ویرانه‌ای
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم / دید با جاروب خود غربال هم
شادمان شد پیرو پس گفت ای اله / این چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نانِ خوش بر جانِ من / گو برو جان بازگیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش / خوش نه آید هیچ نان بی‌نانْ خورش
چون نهادی نان تنها در کنار / در فزودم نان خورش، منّت بدار

الحکایة والتمثیل

بود آن دیوانه دل برخاسته / برهنه می‌رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبّه‌ای ده محکمم / هم چو خَلقان دگر کن خرّمم
هاتفش آواز داد و گفت هین / آفتابِ گرم دادم در نشین
گفت یارب تاکِی‌ام داری عذاب / جبّه‌ای نبود تو را به زآفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبرکن / تا تو را یک جبّه بخشم بی‌سَخُن
چون بشد ده روز، مردِ سوخته / جبّه‌ای آورد بر هم دوخته
صدهزاران پاره بروی بیش بود / زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز / ژنده‌ای بر دوختی زان روز باز
در خزانه‌ات جامه‌ها جمله بسوخت / کین همه ژنده همی بایست دوخت
صدهزاران ژنده بر هم دوختی / این چنین درزی زکه آموختی
کار آسان نیست با درگاهِ او / خاک می‌باید شدن در راه او
بس کسا کآمد بدین درگه ز دور / گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
چون پس از عمری به مقصودی رسید / عین حسرت گشت و مقصودی ندید

الحکایة و التمثیل

رابعه در راه کعبه هفت سال
گشت بر پهلو زهی تاج الرجال

چون به نزدیکِ حرم آمد به کام
گفت آخر یافتم حجّی تمام

قصد کعبه کرد روزِ حجْ گزار
شد همی عذر زنانش آشکار

بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال
راه پیمودم به پهلو هفت سال

چون بدیدم روز بازاری چنین
اوفکندی در رهم خاری چنین

یا مرا در خانهٔ من ده قرار
یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار

تا نباشد عاشقی چون رابعه
کی شناسد قدرِ صاحبْ واقعه

تا تو می‌گردی درین بحرِ فضول
موج بر می‌خیزد از ردّ و قبول

گه زپیش کعبه بازت می‌دهند
گه درون دَیْر رازت می‌دهند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی
هر نفس جمعیّتی افزون کنی

ور درین گرداب مانی مبتلا
سر بسی گردد تو را چون آسیا

بوی جمعیّت نیابی یک نفس
می‌بشولد وقت تو از یک مگس

الحکایة و التمثیل

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می‌بینم تو را اهلیّتی
هست در اهلیّتت جمعیّتی

گفت کی جمعیّتی یابم زکس
چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جملهٔ روزم مگس دارد عذاب
جملهٔ شب نایدم از کیک خواب

نیم سارخکی چو در نمرود شد
مغز آن سرگشته دل پر دود شد

من مگر نمرود وقتم کز حبیب
کیک و سارخک و مگس دارم نصیب

دیگـــری گـفتش گـنه دارم بسـی
با گـنه چـون ره بَـرد آنجا کسی

چـون مگس آلوده بـاشی بـی‌خلاف
کـی رسـد سیمرغ را درکـوه قـاف

چـون زره سـر تـافت مـرد پُـر گـناه
کـی تـوانـد یـافت قـرب پـادشاه

گـفت ای غـافل مشـو نـومید ازو
لطـف مـی‌خواه وکـرم جاوید ازو

گــر بـه آسـانی نـیندازی سـپر
کـار دشـوارت شـود ای بـی‌خبر

گـر نـبودی مـرد تـایب را قـبول
کـی بُـدی هـر شب بـرای او نـزول

گـر گـنه کـردی، درِ تـوبه‌ست بـاز
تـوبه کـن کـین در نـخواهـد شد فـراز

گـر بـه صـدق آیـی دریـن ره تـو دمی
صـد فـتوحت پـیشباز آیـد هـمی

الحکایة و التمثیل

کـرده بـود آن مـرد بسـیاری گـناه
تـوبه کـرد از شـرم، بـاز آمـد بـه راه

بـار دیگـر نـفس چـون قـوّت گـرفت
تـوبه بشکست و پـی شـهوت گـرفت

مـدّتی دیگـر زراه افـتاده بـود
در هـمه نـوعی گـناه افـتاده بـود

بـعداز آن دردی در آمـد در دلش
و زخـجالت کـار شـد بس مشـکلش

چـون بـجز بـی‌حاصلی بـهره نـداشت
خـواست تـا تـوبه کـند زَهـره نـداشت

روز و شب چـون قـلیه وی بـر تـابه‌ای
دل پـر بـه آتش داشت در خـونابه‌ای

گـر غـباری در رهش پـیوست بـود
زآب چشـم او هـمه بـنشست بـود

در سـحر گـه هـاتفیش آواز داد
سـازگارش کـرد، کـارش سـاز داد

گـفت مـی‌گوید خـداونـد جـهان
چـون در اوّل تـوبه کـردی ای فـلان

عـفو کـردم، تـوبه بـپذیرفتمت
مـی‌توانسـتم ولی نگـرفتمت

بـار دیگـر چـون شکسـتی تـوبه پـاک
دادمت مَـهل و نگشـتم خشـمناک

ور چـنانست ایـن زمـان ای بـی‌خبر
آرزوی تـو کـه بـاز آیـی دگـر

بـاز آی آخـر کـه در بگشـاده‌ایم
تـو غـرامت کـرده بـاز استاده‌ایم

الحکایة و التمثیل

یک شبی روح الامین در سدره بود
بانگ لبّیکی زحضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش
می‌ندانم تا کسی می‌داندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست
نفس او مرده است او دل زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان
زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت
بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای
سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن
در میانِ دَیْر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار
کان زمان می‌خواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت به جوش
سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زفان بگشاد گفت ای بی‌نیاز
پرده کن در پیش من زین راز باز
آنک در دَیْری کند بت را خطاب
تو به لطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه
می ندانند، زان غلط کردست راه
گر زغفلت ره غلط کرد آن سقط
من چو می‌دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه
لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش برگشاد
در خدا گفتن زفانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملّت است
کانچه اینجا می‌رود بی‌علّت است
گر برین درگه نداری هیچ تو
هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلّم می‌خرند
هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

الحکایة و التمثیل

صوفیی می‌رفت در بغداد زود
در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی
می‌فروشم سخت ارزان، کو کسی

شیخ صوفی گفت این مرد صبور
می‌دهی هیچی به هیچی، گفت دور
تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس
کس به هیچی کی دهد چیزی به کس
هاتفی گفتش که این صوفی درآی
یک دکان زینجا که هستی برتر آی
تا به هیچی ما همه چیزت دهیم
ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته
جملهٔ ذرّات را دریافته
رحمت او بین که با پیغامبری
در عتاب آمد برای کافری

الحکایة و التمثیل

حق تعالی گفت قارون زار زار
خواند ای موسی تو را هفتاد بار
تو ندادی هیچ باز او را جواب
گر به زاری یک رهم کردی خطاب
شاخِ شرک از جان او برکندمی
خلعت دین در سرش افکندمی
کردی ای موسی به صد دردش هلاک
خاکسارش سر فرو دادی به خاک
گر تو او را آفریده بودیی
در عذابش آرمیده بودیی
آنکه بر بی‌رحمتان رحمت کند
اهلِ رحمت را ولی نعمت کند
هست دریاهای فضلش بی‌دریغ
در برِ آن جُرمها یک اشک میغ
هر که را باشد چنان بخشایشی
کی تغیّر آرد از آلایشی
هر که او عیبِ گنه کاران کند
خویش را از خیل جبّاران کند

الحکایة و التمثیل

چون بمرد آن مرد مُفسد در گناه
گفت می‌بردند تابوتش به راه
چون بدید آن زاهدی، کرد احتراز
تا نباید کرد بر مُفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش به خواب
در بهشت و روی همچون آفتاب

مرد زاهد گفتش آخر ای غلام / از کجا آوردی این عالیْ مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه / پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی‌رحمی تو کردگار / کرد رحمت بر من آشفتهٔ کار
عشقبازی بین که حکمت می‌کند / می‌کند این کار و رحمت می‌کند
حکمت او در شبی چون پرِّ زاغ / کودکی را می‌فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیزرو / کان چراغ او بکش، برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر / کز چه کشتی آن چراغ ای بی‌خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب / می‌کند با او به صد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی / حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود این چنین آمد مدام
در ره او صدهزاران حکمتست / قطره‌ای را حصّه بحری رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کار ای پسر
طاعتِ روحانیان از بهرِ تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند / جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی / زانک ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کلِّ کل / خویش را عاجز مکن در عین ذُل
کلِّ تو درتافت جزوت شد پدید / جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا، جزوی ازوست / نیست جان از کل جدا، عضوی ازوست
چون عدد نبود درین راه واحد / جزو و کُل گفتی نباشد تا ابد
صدهزاران ابرِ رحمت فوق تو / می‌بارد تا فزاید شوق تو
چون درآید وقت رفعتهای کل / از برای تست خلعتهای کل
هرچه چندانی ملایک کرده‌اند / از پی تو بر فلک کرده‌اند
جملهٔ طاعات ایشان، کردگار / بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

الحکایة و التمثیل

گفت عبّاسه که روز رستخیز
چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه
رویها گردد به یک ساعت سیاه
خلق بی‌سرمایه حیران مانده
هر یک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نُه فَلک
صدهزاران ساله طاعت از مَلک
پاک بستاند همه از لطف پاک
و افکند اندر سرِ این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله
از چه بر ما می‌زنند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان
چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار می‌گردد تمام
نان برای گرسنه باید مدام

دیگری گفتش مخنّثْ گوهرم
هر زمانی مرغِ شاخِ دیگرم
گاه رندم، گاه زاهد، گاه مست
گاه هست و نیست وگاهی نیست و هست
گاه نفسم در خرابات افکند
گاه جانم در مناجات افکند
من میان هر دو حیران مانده
چون کنم در چاه و زندان مانده

گفت باری این بود در هر کسی
زانکه مرد یک صفت نبود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست
انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعتت دلبستگی
با صلاح آیی به صد آهستگی
تا که نکند کرّه عمری سرکشی
تن فرو ندهد به آرام و خوشی
ای تنورستانِ غفلت جای تو
کرده‌ای مطلوب سر تا پای تو
اشک چون شنگرف اسرار دل است
سیر خوردن چیست، زنگار دل است
چون تو دایم نفس سگ را پروری
کم نه آید از مخنّث گوهری

الحکایة و التمثیل

گم شد از بغداد شبلی چندگاه
کس به سوی او کجا می‌برد راه
باز جستندش به هر موضع بسی
در مخنّثْ خانه‌ای دیدش کسی
در میان آن گروه بی‌ادب
چشم تر بنشسته بود و خشکْ لب
سایلی گفت ای به رنگ رازجوی
این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قومند چون تردامنی
در ره دنیا نه مردونه زنی
من چون ایشانم، ولی در راه دین
نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش
شرم می‌دارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد
ریش خود دستارِ خوانِ راه کرد
همچو مردان دل خرد کرد اختیار
کرد بر استادگان عزّت نثار
گر تو بیش آیی زمویی در نظر
خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمّت گر تفاوت می‌کند
بتگری باشی که او بت می‌کند
گر تو حق را بنده‌ای بتگر مباش
ور تو مرد ایزدی، آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام
از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش از این دعوی مجوی
مردِ حق شو، عزت از عُزّی مجوی
چون تو را صد بت بود در زیرِ دلق
چون نمایی خویش را صوفی به خلق
ای مخنّث، جامهٔ مردان مدار
خویش را زین بیش سرگردان مدار

الحکایة و التمثیل

در خصومت آمدند و در جفا
دو مرقّعْ پوش در دارالقضا
قاضی ایشان را به کنجی برد باز
گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز

جامهٔ تسلیم در بر کرده‌اید
این خصومت از چه در سر کرده‌اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین
این لباس از سر براندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید
در خصومت از سرِ جهل آمدید

من که قاضی‌ام نه مرد معنوی
زین مرقّع شرم می‌دارم قوی

هر دو را بر فرق مقنع داشتن
به بود زین سان مرقّع داشتن

چون تو نه مردی نه زن در کار عشق
کی توانی کرد حل اسرارِ عشق

گر به سرّ راه عشقی مبتلا
برفگن بر گستوانی از بلا

گر به دعوی عزم این میدان کنی
سردهی بر باد و ترک جان کنی

سر به دعوی بیش ازین مفراز تو
تا به رسوایی نمانی باز تو

الحکایة والتمثیل

بود اندر مصر شاهی نامدار
مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد زعشقش شاه را
خواند حالی عاشق گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار
از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا به ترکِ شهر و این کشور بگوی
یا نه، در عشقم به ترکِ سر بگوی

با تو گفتم کار تو یکبارگی
سر بریدن خواهی یا آوارگی

چون نبود آن مردِ عاشق مردِ کار
کرد او را شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلسِ بی‌خویشتن
شاه گفتا سر ببرّیدش زتن

حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه
از چه سر برّیدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود
در طریقِ عشقِ من صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مردِ کار
سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که سر بر وی به از جانان بود
عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر زمن او سربریدن خواستی
شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او | خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود | سر بریدن سازدش نهمار زود
هر که در هجرم سرِ سر دارد او | مدّعیست دامنِ تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی‌فروغ | کم زند در عشق ما لاف دروغ

دیگری گفتش که نفسم دشمن است | چون روم ره زانکه همره رهزن است
نفسِ سگ هرگز نشد فرمانبرم | من ندانم تا زدستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا | و آشنا نیست این سگِ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین بی‌وفا | تا چرا می‌اوفتد در آشنا

گفت ای سگ در جوالت کرده خوش | هم چو خاکی پای مالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعورست | هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
گر کسی بستایدت اما دروغ | از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آن که این سگ به شود | کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بی‌حاصلی | کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی | وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار | جان خرف، درمانده تن گشته نزار
با چنین عمری به جهل آراسته | کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اوّل تا به آخر غافلیست | حاصل‌ها لاجرم بی‌حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی | بندگیِ سگ کند آخر کسی
با وجود نفس بودن ناخوش است | زانکه نفست دوزخی پر آتش است
گه به دوزخ در سعیر شهوت است | گاه در وی زمهریر نخوت است
دوزخ الحق زان خوش است و دلپذیر | کو دو مغزست آتش است و زمهریر
صدهزاران دل بمرد از غم همی | وین سگِ کافر نمی‌میرد دمی

الحکایة و التمثیل

یافت مردی گورکن عمری دراز / سایلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک / چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسبِ حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد / یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

الحکایة و التمثیل

یک شبی عبّاسه گفت ای حاضران / این همه گر پر شوند از کافران
پس همه از ترکمانی پرفضول / از سرِ صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود، امّا آمدند / انبیا این صدهزار و بیست و اند
تا شود این نفس کافر یک زمان / یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و آن رواست / در میان چندین تفاوت ازچه خاست
ما همه در حکمِ نفسِ کافریم / در درون خویش کافرْ پروریم
کافریست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد می‌گیرد این نفس از دو راه / بس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندانی که می‌تازد سوار / بر برِ او می‌دود سگ در شکار
هر که دل از حضرتِ جانان گرفت / نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هر که این سگ را به مردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش را نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را تهد بندی گران / خاک او بهتر زخون دیگران

الحکایة و التمثیل

ژنده‌ای پوشید، می‌شد پیرِ راه / ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو، هان ای ژنده پوش / پیر گفت ای بی‌خبر، تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست / کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم، چون من یکی / به زچون تو صدهزاران، بی‌شکی
زانکه جانت روی دین نشناختست / نفس تو از تو خری برساختست
وانگهی بر تو نشسته‌ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو به امر او فتاده در طلب
هر چه فرماید تو را، ای هیچ کس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سرِّ دین بشناختم / نفسِ سگ را هم خر خود ساختم
چون خرم شد نفس، بنشستم برو / نفسِ سگ بر تست، من هستم برو
چون خرِ من بر تو می‌گردد سوار / چون منی بهتر زچون تو صدهزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی / در تو افکنده زشهوت آتشی
آب تو آرایش شهوت ببرد / از دلت وزتن زجان قوّت ببرد
تیرگیِ دیده، و کرّیِ گوش / پیری و نقصانِ عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه و لشگرند / سر به سر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشگر می‌رسد / یعنی از پسر میرِ مادر می‌رسد
چون درآمد از همه سویی سپاه / هم تو باز افتیّ و هم نفست زراه
خوش خوشی با نفسِ سگ در ساختی / عشرتی با او به هم بر ساختی
پای بستِ عشرتِ او آمدی / زیردستِ قدرتِ او آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی زسگ، سگ از تو هم
گر زهم اینجا جدا خواهید شد / پس به فرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم / زانکه در دوزخ خوشی با هم رسیم

الحکایة و التمثیل

آن دو روبه چون به هم هم بر شدند / پس به عشرت جفت یک دیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو روبه را زهم افگند باز
ماده می‌پرسد زنر، کی رخنه جوی / ما کجا با هم رسیم، آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر / بر دکانِ پوستین دوزان شهر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من می‌زند وقت حضور
من چو با او بر نمی‌آیم به زور / در دلم از غبن آن افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم / وز می معنی حیاتی باشدم
گفت تا پیش توست این نفسِ سگ / از برت ابلیس نگریزد به تگ
عشوه: ابلیس از تلبیس تُست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسّلام
گلخن دنیا که زندان آمدست / سر به سر اقطاع شیطان آمدست
دست از اِقطاع او کوتاه‌دار / تا نباشد هیچ کس را با تو کار

الحکایة و التمثیل

غافلی شد پیش آن صاحب چله / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد دین بر من به طرّاری تباه
مرد گفتش ای جوا مرد عزیز / آمده بُد پیش ازین ابلیس نیز
مُشتکی بود از تو و آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اِقطاع من است / مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است

تـو بگـو او را کـه عـزمِ راه کـن / دست از دنـیای مـن کـوتاه کـن
مـن بـه دیـنش مـی‌کنم آهـنگ سخت / زانکـه در دنـیای مـن زد چـنگ سخت
هـرکه بـیرون شـد زاقـطاعم تـمام / نـیست بـا او هـیچ کـارم والسّلام

الحکایة و التمثیل

مـالک دیـنار را گـفت آن عـزیز / مـن نـدانـم حـال خـود، چـونی تـو نیز
گـفت بـر خـوانِ خـدا نـان مـی‌خورم / پس هـمه فـرمانِ شـیطان مـی‌برم
دیـوت از ره بـرد ولاحـولیت نـیست / از مـسلمانی بـجز قـولیت نـیست
در غـمِ دنـیا گـرفتار آمـدی / خـاک بـر فـرقت کـه مـردار آمـدی
گـر تـو را گـفتم کـه کـن دنیا نـثار / ایـن زمـان مـی‌گویمت مـحکم بـدار
چون بـدو دادی تـو هـر دولت کـه هست / کـی تـوانـی دادن آسـانش زدست
از زغـفلت غـرقهٔ دریـای آز / مـی‌ندانی کـز چـه مـی‌مانی تـو بـاز
هـر دو عـالم در لبـاس تـعزیت / اشک مـی‌بارند و تـو در مـعصیت
حبِّ دنـیا ذوق ایـمانت بـبرد / آرزو و آزِ تـو جـانت بـبرد
چـیست دنـیا، آشـیانِ حـرص و آز / مـانده از فـرعون وز نـمرود بـاز
گـاه قـارون کـرده فـی بگـذاشته / گـاه شـدّادش بـه شـدّت داشته
حـق تـعالی کـرده لاشـی نـام او / تـو بـه جـان آویـخته در دام او
رنـج ایـن دنـیای دون تـاکـی تـو را / لاشـهٔ نـابوده زیـن لاشـی تـو را
تـو بـمانده روز و شب حیران و مست / تـا دهـد یک ذرّه زیـن لاشیٔ کـمت
هـر کـه در یک ذرّه لاشی گـم بـود / کـی بـود مـمکن کـه او مـردم بـود
هـر کـه را بگسست در لاشـیٔ دم / او بـود صـدباره از لاشـیٔ کـم
کـار دنـیا چـیست، بـی‌کاری هـمه / چـیست بـی‌کاری، گـرفتاری هـمه
هست دنـیا آتـش افـروخته / هـر زمـان خـلقی دگـر را سـوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز
شیر مردی گر ازو گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هرکه چون پروانه شد آتش پرست
سوختن را شاید آن مغرور هست
این همه آتش تو را در پیش و پس
نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
در نگر تا هست جای آن تو را
کین چنین آتش نسوزد جان تو را

الحکایة و التمثیل

خواجه‌ای می‌گفت در وقت نماز
کای خدا رحمت کن و کارم بساز
آن سخن دیوانه‌ای بشنید ازو
گفت رحمت می‌بپوشی زود ازو
تو زنازِ خود نگنجی در جهان
می‌خرامی از تکبُّر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته
چار دیوارش به زر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست
رحمت اینجا کی بود بر پرده راست
خود تو بنگر تا تو با این جمله کار
جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یک گرده قسمت داریی
آنگهی تو جای رحمت داریی
تا نگردانی زملک و مال روی
یک نفس ننمایدت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه
تا شوی فارغ چو مردان از همه

الحکایة و التمثیل

پاکدینی گفت مشتی حیله جوی
مرد را در نزع گردانند روی
پیش ازین این بی‌خبر را بردوام
روی گردانیده بایستی مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود
روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر کرا آن لحظه گردانند روی
او جُنُب میرد تو زو پاکی مجوی

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبْود به دست — همچو گل خندان بنتوانم نشست
عشق دنیا و زرِ دنیا مرا — کرد پر دعوی و بی‌معنی مرا

گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبحِ صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده‌ای — بستهٔ صورت چو موری مانده‌ای
مرد معنی باش، در صورت مپیچ — چیست معنی اصل صورت چیست، هیچ
زر به صورت رنگ گردانیده سنگ — تو چو طفلان مبتلا گشته به رنگ
زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود، در خاکش افکن زینهار
زر اگر جایی به غایت درخورست — هم برای قفل فرج استر است
نه کسی را از زرِ تو یاریی — نه تو را هم نیز برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری گه خویش را
تو به پشتیِ زری با خلق دوست — داغ پهلوی تو بر پشتیِ اوست
ماه نو مزد دکان می‌بایدت — چه دکان آن مزد جان می‌بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز — تا درآمد از دکانت یک پشیز
این همه چیزی به هیچی داده تو — پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیرِ دار — نردبانت از زیر بکشد روزگار
در جهان چندانکه آویزت بوَد — هر یکی صد آتش تیزت بوَد
غرق دنیا هم بباید دینت نیز — دین به نیزی دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جویی اندر مشغله — چون نیابی، در تو افتد ولوله
نفقهٔ چیزی که داری چارسو — لن تنالوا البرّحتی تنفقوا
هرچه هست آن تَرک می‌باید گرفت — گر بود جان، تَرک می‌باید گرفت
چون تو را دردست جان نتوان گذاشت — مال و ملک و این و آن نتوان گذشت

گر پلاسی خواب گاهت آمدست	آن پلاستِ بندِ راهت آمدست
آن پلاست خوش بسوز ای حق شناس	تا کی از تزویر با حق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم	کی رهی فردا زپهنای گلیم
هر که صید وایِ خود شد وای او	گم شود از وای سر تا پای او
وا دو حرف آمد، الف واو ای غلام	هر دو را در خاک (و) خون بینی مدام
واو را بین در میان خون قرار	پس الف را بین میان خاک خوار

الحکایة و التمثیل

نو مریدی داشت اندک مایه زر	کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ می‌دانست، چیزی می‌نگفت	همچنان می‌داشت او زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر	هر دو می‌رفتند با هم در سفر
وادیشان پیش آمد بس سیاه	واشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد می‌پرسید زان کش بود زر	مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو شد پیدا دو راه	در کدامین ره رویم این جایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست	پس به هر راهی که خواهی شد رواست
گر کسی را جفت گیرد سیم او	دیو بگریزد به تگ از بیم او
در حساب یک جو از زرٌ حرام	موی بشکافد به طرّاری مدام
باز در دین چو خر لنگ آید او	دست زیر سنگ بی‌سنگ آید او
چون به طرّاری رسد، سلطان بود	چون به دینداری رسد، حیران بود
هر که را زر راه زد، گمره بماند	پایْ بسته در درونِ چه بماند
یوسفی، پرهیز کن زین چاه ژرف	دم مزن کین چاه دم دارد شگرف

الحکایة و التمثیل

رفت شیخ بصره پیش رابعه | گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچ کس نشنیده‌ای | بر کسی نه خوانده‌ای نه دیده‌ای
آن تو را از خویشتن روشن شدست | آن بگو کز شوق جانِ من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان | چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش شد دلم | دو دُرستِ سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم به یک دست آن زمان | این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت | راهزن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد | صدهزاران دام دیگر گون نهد
تا به دست آرد جوی زر از حرام | چون به دست آرد بمیرد والسّلام
وارثِ او را بود آن زر حلال | او بماند در غمِ وزر وبال
ای به زر سیمرغ را بفروخته | دل زعشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می‌نگنجد موی در | نیست کس را گنج گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور | از سرِ مویی بگیرندت به زور
چون سرِ مویی محابا روی نیست | هیچ کس را زَهرهٔ این کوی نیست

الحکایة و التمثیل

عابدی کز حق سعادت داشت او | چارصدْ ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود | راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است | گر نباشد او و دم، حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان | بر درختش کرد مرغی آشیان
مرغِ خوش الحان و خوش آواز بود | زیر یک آواز او صدراز بود

یافت عابد از خوش آوازی او / اندکی اُنسی به دمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار / روی کرد و گفت، با آن مردِ کار
می‌باید گفت، کاخر ای عجب / این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می‌سوختی / تا به مرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من تو را بخریده و آموخته / تو زنااهلی مرا بفروخته
من خریدار تو، تو بفروختیم / ما وفاداری زتو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت ماییم، بی‌همدم مباش

دیگری گفتش دلم پر آتش است / زانکه زاد و بود من جای خوش است
هست قصری زرنگار و دلگشای / خلق را نظّارهٔ او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو / چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند / چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلّی زدست / چون کنم بی‌آن چنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغِ ارم / تا که بیند در سفر داغ و الم

گفت ای دونْ همّت نامرد تو / سگ نه‌ای گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن است این جملهٔ دنیای دون / قصرِ تو چندست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خُلدِ جنّت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست / لایق افتادی درین منزل نشست

الحکایة و التمثیل

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار بر وی صدهزار
چون شد آن قصر بهشتْ آسا تمام / پس گرفت از فرش و آرایش نظام

هر کسی می‌آمدند از هر دیار
پیش خدمت با طبقهای نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند

گفت این قصر مرا در هیچ حال
هیچ باقی هست از حسن و کمال

هرکسی گفتند در روی زمین
هیچ کس نه دید و نه بیند چنین

زاهدی بر جست، گفت ای نیک بخت
رخنه‌ای ماندست و آن عیب است سخت

گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
تحفه دادی قصر فردوسش زغیب

شاه گفتا من ندیدم رخنه‌ای
هم برانگیزی تو جاهل فتنه‌ای

زاهدش گفت ای به شاهی سرفراز
رخنه‌ای هست آن زعزرائیل باز

بو که آن رخنه توانی کرد سخت
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت

گرچه این قصرست خرّم چون بهشت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

هیچ باقی نیست، هست این جای زیست
لیک باقی نیست، این را حیله چیست

از سرای (و) قصر خود چندین مناز
رَخش کبر و سرکشی چندین متاز

گر کسی از خواجگی و جای تو
با تو عیب تو بگوید وای تو

الحکایة و التمثیل

کرد آن بازاریی آشفته کار
از سر عُجبی سرایی زرنگار

عاقبت چون شد سرای او تمام
دعوتی آغاز کرد از بهر عام

خواند خلقی را به صدناز و طرب
تا سرای او ببینند ای عجب

روزِ دعوت، مرد بی‌خود می‌دوید
از قضا دیوانه‌ای او را بدید

گفت خواهم این زمان کایم به تگ
بر سرای تو ریم ای خامْ رگ

لیک مشغولم، مرا معذور دار
این بگفت و گفت زحمت دور دار

الحکایة و التمثیل

دیده‌ای آن عنکبوت بی‌قرار　　در خیالی می‌گذارد روزگار
پیش گیرد وهمِ دورْ اندیش را　　خانه‌ای سازد به کنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس　　تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس افتد به دامش سرنگون　　برمکد از عِرق آن سرگشته خون
بعداز آن خشکش کند بر جایگاه　　قوت خود سازد ازو تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحبْ سرای　　چوب اندر دست، اِستاده به پای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس　　جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا، وانکه در وی ساخت قُوت　　چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلّم آیدت　　گم شود تا چشم بر هم آیدت
گر به شاهی سرفرازی می‌کنی　　طفلِ راه پرده بازی می‌کنی
مُلک مطلب گر نخوردی مغزِ خر　　ملک گاوان را دهند ای بی‌خبر
هرکه از کوس و عَلَم درویش نیست　　مُرد او، کان بانگِ بادی بیش نیست
هست بادی در عَلَم، در کوس بانگ　　باد بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلقِ بیهودگی چندین متاز　　در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر درکشیدند از پلنگ　　درکشند آخر زتو هم بی‌درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن　　گم شدن به یا نگوسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت　　سر بنه تاکی زبازی کردنت
یا بنه این سروری دیگر مکن　　یا زسر بازی بنه در سر مکن
ای سرای و باغ تو زندان تو　　وای جانت، وابلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور　　چند پیمایی جهان ای ناصبور
چشم همّت برگشای و ره ببین　　پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون رسانیدی بدان درگاه جان　　خود نگنجی تو زعزّت در جهان

الحکایة و التمثیل

بس سبکْ مردی گرانْ جان می‌دوید　　در بیابانی به درویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار　　گفت آخر می‌پرسی شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان　　تنگ تنگ است این جهانم در زمان
مرد گفتش این چه گفتی نیست راست　　در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا　　تو کجا افتادیی هرگز به ما
گر تو را صد وعدهٔ خوش می‌دهند　　آن نشان زان سوی آتش می‌دهند
آتش تو چیست دنیا در گذر　　هم چو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت　　پس سرای خوش شدن پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور　　تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو زجمله فارغ و پرداخته　　در میان کاری چنین برساخته
گر بسی دیدی جهان، جان برفشان　　کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نبینی هیچ تو　　چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

الحکایة و التمثیل

از پس تابوت می‌شد سوگوار　　بی‌قراری، وانگهی می‌گفت زار
کای جهان نادیدهٔ من چون شدی　　هیچ نادیده جهان بیرون شدی
بیدلی چون آن شنید و کار دید　　گفت صدباره جهان انگار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو　　هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی　　عمر شد کی درد را مرهم کنی

تا نپردازی تو از نفس خسیس در نجاست گم شد این جان نفیس

الحکایة و التمثیل

عود می‌سوخت آن یکی غافل بسی آخ می‌زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار تا تو آخ گویی بسوخت این عود زار

دیگری گفتش که ای مرغِ بلند عشق دلبندی مرا کردست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا و آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی‌او نمی‌یابم قرار کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم در پس بود در خون خویش راه چون گیرم منِ سرگشته پیش
وادیی در پیش می‌باید گرفت صد بلا در بیش می‌باید گرفت
من زمانی بی‌رخ آن ماهروی چون توانم بود هرگز راه جوی
دردم از دارو و درمان درگذشت کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من و ایمان من از عشقِ اوست آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من در این اندوه کس همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی‌طاقت شدم در کار او یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم حال من این است اکنون چون کنم

گفت ای در بند صورت مانده‌ای پای تا سر در کدورت مانده‌ای
عشق صورت، نیست عشق معرفت هست شهوت بازی ای حیوانْ صفت

هر جمالی را که نقصانی بود　　　　مرد را از عشق تاوانی بود
هر جمالی را که خود نبود زوال　　　　کفر باشد نیست گشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته　　　　کرده نام او مَه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو　　　　زشت‌تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او زخلط و خون بود　　　　دانی آخر کان نکویی چون بود
چند گردی گردِ صورت عیب جوی　　　　حسن در غیب است، حسن از غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار　　　　نه همی دیّار ماند نه دیار
محو گردد صورت آفاق کل　　　　عزّها کُلّی بَدَل گردد به ذُل
دوستیِ صورتیِ مختصر　　　　دشمنی گردد همه با یک دگر
وانکه او را دستی غیبی است　　　　دوستی این است کز بی‌عیبی است
هرچه نه این دوستی ره گیردت　　　　بس پشیمانی که ناگه گیردت

الحكاية والتمثيل

دردمندی پیش شبلی می‌گریست　　　　شیخ پرسیدش که این گریه زچیست
گفت شیخا دوستی بود آنِ من　　　　از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش　　　　شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی‌خویش ازین است　　　　این چه غم باشد، سزایت بیش ازین است
دوستی دیگر گزین ای یار تو　　　　کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد　　　　دوستیِ او غمِ جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا　　　　هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست　　　　و او از آن حیرت کند در خون نشست

الحکایة و التمثیل

تاجری مالی و ملکی چند داشت / یک کنیزک با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد / بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه‌ای او بی‌قرار / می‌خریدش باز افزون از هزار
زآرزوی او جگر می‌سوختش / خواجهٔ او باز می‌نفروختش
مرد می‌شد در میان ره مدام / خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام
زار می‌گفتی که این داغم بس است / وین چنین داغی سزای آن کس است
کز حماقت رفت، چشم عقل دوخت / دلبر خود را به دیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته / تو زیان خویش را برخاسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذرّه‌ای نو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست / عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتاده‌ای / در جدایی بس صبور افتاده‌ای
حق تو را پرورده در صد عزّ و ناز / تو زنادانی به غیری مانده باز

الحکایة و التمثیل

خسروی می‌رفت در دشتِ شکار / گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته / جلدش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصّع ساخته / فخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دستْ ابرنجنش / رشتهٔ ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگِ بخرد گرفت / رشتهٔ آن سگ به دست خود گرفت
شاه می‌شد، در قفاش آن سگ دوان / در ره سگ بود لختی استخوان

سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بود	بنگرست آن شاه سگ استاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد	کاتش اندر آن سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه	سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته را بگسست و گفتش این زمان	سر دهید این بی‌ادب را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صدهزار	بهترش بودی که بی‌آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراستست	جملهٔ اندام سگ پُر خواستست
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست	اطلس و زرّ و گهر ما را هواست
شاه گفتا هم چنان بگذار و رو	دل زسیم و زرّ او بگذارو رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین	خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کآشنایی یافتست	وز چو من شاهی جدایی یافتست
ای در اول آشنایی یافته	و آخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام	نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای داو اژدهاست	عاشقان را سر بریدن خون بهاست
آنچه جانِ مرد را شوری دهد	اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صدانند	در ره او تشنهٔ خون خودانند

الحکایة و التمثیل

چون شد آن حلاج بردار آن زمان	جز اناالحق می‌نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند	چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون بریخت از وی بسی	سرخ کی ماند درین حالت کسی
زود در مالید آن خورشید و ماه	دست بریده بروی هم چو ماه
گفت چون گلگونهٔ مردست خون	روی خود گلگونه بر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی	سرخ رویی باشدم اینجا بسی

هر که را من زرد آیم در نظر — ظن بَرد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست — جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار — شیرْ مردیش آن زمان آید به کار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود — کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفتْ سر — در تموز افتاده دایم خورد و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزیش سردار اوفتد

الحکایة و التمثیل

مقتدای دین، جُنید، آن بحرِ ژرف — یکی شبی می‌گفت در بغداد حرف
حرفهایی کز بلندی آسمانش — سر نهادی تشنه دل در آستانش
داشت بس برنا، جُنید، راهبر — همچو خورشید او یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار — پس میان جمعش افکندند خوار
چون بدید آن سر، جُنید، پاکباز — دم نزد، آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم — برنهادم من در اسرارِ قدیم
در چنان دیگی گرم باید چنین — هم بود زین بیش و کم ناید ازین

دیگری گفتش که می‌ترسم زمرگ — وادیی دورست و من بی‌زاد و برگ
این چنین کز مگر می‌ترسد دلم — جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میرِ اجل باکار و بار — چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که خورد او از اجل یک تیغ دست — هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ — جز دریغی نیست در دست، ای دریغ

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان — چند خواهد ماند مشتی استخوان

استخوانی چند درهم ساخته
مغز او در استخوان بگداخته

تو نمی‌دانی که عمرت بیش و کم
هست باقی از دو دم تاکی دژم

تو نمی‌دانی که هر که زاد، مرد
شد به خاک و هرچه بودش باد برد

هم برای بودنت پرورده‌اند
هم برای بردنت آورده‌اند

هست گردون همچو طشت سرنگون
وز شفق این طشت هر شب غرق خون

آفتابِ تیغ زن در گشتِ او
این همه سر می‌برد در طشت او

تو اگر آلوده گر پاک آمدی
قطرهٔ آبی که با خاک آمدی

قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد
کی تواند کرد با دریا نبرد

گر تو عمری در جهان فرمان دهی
هم بسوزی هم به زاری جان دهی

الحکایة و التمثیل

هست قُقنس طُرفهٔ مرغی دلستان
موضعِ این مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز
همچو نی در وی بسی سوراخ باز

قربِ صد سوراخ در منقارِ اوست
نیست جفتش، طاق بودن کار اوست

هست در هر ثقبه آوازی دگر
زیر هر آواز او رازی دگر

چون به هر ثقبه بنالد زار زار
مرغ و ماهی گردد از وی بی‌قرار

جملهٔ پرّندگان خامش شوند
در خوشیِ بانگ او بیهُش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت
علم موسیقی ز آوازش گرفت

سالِ عمر او بود قربِ هزار
وقت مرگ خود بداند آشکار

چون ببرّد وقت مردن دل زخویش
هیزم آرد گرد خود ده خر، مه بیش

در میان هیزم آید بی‌قرار
در دهد صد نوحه خود را زار زار

پس بدان هر ثقبه‌ای از جانِ پاک
نوحه‌ای دیگر برآرد دردناک

چون که از هر ثقبه هم چون نوحه گر
نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر

در میـــان نـوحه از انـدوهِ مـرگ
هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نـفیرِ او هـمه پـرّندگان
وز خـروشِ او همه درّندگان
سـوی او آیـند چـون نـظّارگی
دل بـبرّند از جـهان یکبارگی
از غـمش آن روز در خـونِ جگـر
پـیش او بسـیار مـیرد جـانور
جـمله از زاری او حـیران شـوند
بـعضی از بـی‌قوّتی بـیجان شـوند
بس عـجب روزی بـود آن روز او
خـون چکـد از نـالهٔ جـانسوز او
بـاز چـون عـمرش رسـد با یک نفس
بـال و پـر بـر هـم زنـد از پیش و پس
آتشـی بـیرون جـهد از بـال او
بـعد آن آتش بگـردد حـال او
زود در هـیزم فـتد آتش هـمی
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مـرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
بـعد از اخگـر نیز خاکستر شوند
چـون نماند ذرّه‌ای اخگـر پـدید
قُـقُنسی آیـد زخـاکستر پـدید
آتش آن هـیزم چـو خـاکستر کُند
از مـیان، قـقنس بـچه سـر بـرکُند
هـیچ کس را در جـهان ایـن اوفـتاد
کـو پس از مـردن بـزاید نـابزاد
گـر چـو ققنس عمر بسیارت دهند
هـم بمیری هـم بسی کـارت دهـند
سـالها در نـاله و در درد بـود
بـی‌ولد، بـی‌جفت، فـردی فـرد بـود
در هـمه آفـاق پـیوندی نـداشت
مـحنت جـفتی و فـرزندی نـداشت
آخـرالامـرش اجـل چـون یاد داد
آمـد و خـاکسترش بـر بـاد داد
تـا بـدانـی تـوکـه از چنگِ اجـل
کس نـخواهد بـرد جان چند از حیل
در هـمه آفـاق کس بـی‌مرگ نـیست
وین عـجایب بین کـه کس را برگ نـیست
مـرگ اگرچه بس درشت و ظالم است
گـردن آن را نـرم کـردن لازم است
گـرچـه مـا را کـار بسیار اوفتاد
سـخت‌تر از جـمله، ایـن کـار اوفـتاد

الحکایة و التمثیل

پـیش تـابوت پـدر مـی‌شد پسـر
اشک مـی‌بارید و مـی‌گفت ای پـدر
ایـن چـنین روزی کـه جـانم کـرد ریش
هـرگزم نـامد بـه عـمر خـویش پیش

صوفیی گفت آنکه او بودت پدر
هرگزش این روز هم نامد به سر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد
کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای به دنیا بی‌سر و پای آمده
خاک بر سر، باد پیمای آمده
گر به صدرِ مملکت خواهی نشست
هم نخواهی رفت جز بادی به دست

الحکایة و التمثیل

نایبی را چون اجل آمد فراز
زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چون است وقت پیچ پیچ
گفت حالم می‌بنتوان گفت هیچ
باد پیمودم همه عمر تمام
عاقبت با خاک رفتم والسّلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ بوی
ریختن دارد به زاری برگ و روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم
جان نخواهد ماند و دل بنهاده‌ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین
این زمان شد توتیا زیر زمین
وانکه در چرخِ فلک خونْ ریز بود
گشت در خاکِ لحد ناچیز زود
جملهٔ زیر زمین پُر خفته‌اند
بلک خفته این همه آشفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است
کاندرین ره گورش اوّل منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر
جان شیرینت شود زیر و زبر

الحکایة و التمثیل

خورد عیسی آبی از جویی خوش آب
بود طعم آب خوشتر از جُلاب
آن یکی زان آبِ خُم پُر کرد و رفت
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد زآبِ خم همی تلخش دهان
باز گردید و عجایب ماند از آن
گفت یارب آب این خم و آب جوی
هر دو یک آب است، سرّ این بگوی

تا چرا تلخ است آبِ خم چنین
وین دگر شیرین‌تراست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن
گفت ای عیسی منم مردی کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار
گشته‌ام هم کوزه هم خُم هم طغار
گر کنندم خُم هزاران بار نیز
نیست جز تلخیِ مرگم کار نیز
دایم از تلخیِ مرگم این چنین
آبِ من زان است ناشیرین چنین
آخر ای غافل، زخُم بنیوش راز
بیش ازین خود را زغفلت خرمساز
خویش را گم کرده‌ای راز جوی
پیش از آنکت جان برآید راز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو
چون بمیری کی شناسی راز تو
نه به هشیاری تو را از خود خبر
نه به مردن از وجودت هیچ اثر
زنده پی نابرده، مرده گم شده
زاده مرده لیک نامردم شده
صدهزاران پرده آن درویش را
پس چگونه باز یابد خویش را

الحکایة و التمثیل

گفت چون سقراط در نزع اوفتاد
بود شاگردیش، گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم، تن پاکت کنیم
در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام
دفن کن هر جا که خواهی والسّلام
من چو خود را زنده در عمری دراز
پی نبردم، مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر
یک سری مویم نبود از خود خبر
دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد
برنیامد یک دم از من بر مراد
جملهٔ عمرم که در غم بوده‌ام
مستمند کوی عالم بوده‌ام
بر دلِ پُرخون من چندان غم است
کز غم هر ذرّه‌ای درماتم است
دائماً حیران و عاجز بوده‌ام
کافرم، گر شاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من
بر سری چون راه گیرم پیش من

گر نبودی نقد چندینی غمم / زین سفر بودی دلی بس خرّمم
لیک چون دل هست پرخون، چون کنم / با تو گفتم جملهٔ اکنون چون کنم

* * *

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می‌بگذرد / عمر هم بی آن نفس می‌بگذرد
چون جهان می‌بگذرد، بگذر تو نیز / ترکِ او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست / هرکه دلبندد درو دل زنده نیست

الحکایة و التمثیل

راه بینی بود بس عالیْ نَفَس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سایلی گفت ای به حضرت نسبتت / چون به شربت نیست هرگز رغبتت
گفت مردی بینم استاده زبر / تا که شربت باز گیرد زودتر
با چنین مردی موکّل بر سرم / زهرِ من باشد اگر شربت خورم
با موکّل شربتم چون خوش بود / این نه جلاّبی بود کاتش بود
هرچه آن را پایداری یک دم است / نیم جو ارزد اگر صد عالم است
از پی یک ساعته وصلی که نیست / چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مرادِ یک نفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال / نامرادی چون دمی باشد منال
گر تو را رنجی رسد گر زاریی / آن زعزِّ تست نه از خواریی
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچ کس ندهد نشان از کربلا
آنچه در صورت تو را رنجی نمود / در صفت بیننده را گنجی نمود

صد عنایت می‌رسد در هر دمیت
هست از احسان و بِرّش عالمیت

می نیارد یاد از احسان او
بر نداری اندکی رنج آنِ او

این کجا باشد نشانِ دوستی
تیره مغزا، پای تا سر پوستی

الحکایة والتمثیل

پادشاهی بود نیکو شیوه‌ای
چاکری را داد روزی میوه‌ای

میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام
گفتیی خوشتر نخورد او زان طعام

از خوشی کان چاکرش می خورد آن
پادشا را آرزو می‌کرد آن

گفت یک نیمه به من ده ای غلام
زانک‌بس خوش می‌خوری‌این‌خوش طعام

داد شه را میوه و شه چون چشید
تلخ بود، ابرو از آن در هم کشید

گفت هرگز ای غلام این خود که کرد
وین چنین تلخی چنان شیرین که کرد

آن رهی با شاه گفت ای شهریار
چون ز دستت تحفه دیدم صدهزار

چون زدستت تلخ آمد میوه‌ای
باز دادن را ندانم شیوه‌ای

گر ز دستت هر دمم گنجی رسد
کی مرا تلخی مرا رنجی رسد

چون شدم در زیر محنت پستِ تو
کی به یک تلخی کند از دستِ تو

گر تو را در راه او رنج است بس
تو یقین می‌دان که آن گنج است بس

کار او بس پشت و روی افتاده است
چون کنی تو، چون چنین بنهاده است

پختگان چون سر به راه آورده‌اند
لقمه‌ای بی خونِ دل کی خورده‌اند

تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند
بی جگر نان تهی نشکسته‌اند

الحکایة والتمثیل

صوفیی را گفت مردی نامدار
کای اخی چون می‌گذاری روزگار

گفت من در گلخنی‌ام مانده
خشک لب، تردامنی‌ام مانده

گرده‌ای نشکستم اندر گلخنم
تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جویی دمی
خفته‌ای یا باز می‌گویی همی
گر خوشی جویی، در آن کن احتیاط
تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوش دلی در کوی عالم روی نیست
زانکه رسم خوش دلی یک موی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود
در زمانه کو دلی تا خوش بود
گر چو پرگاری بگردی در جهان
دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان

الحکایة والتمثیل

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن
دلخوشی را هین دعایی ده به من
می‌کشیدم بی‌مرادی پیش از این
می نیارم تاب اکنون بیش از این
شیخ گفتش مدّتی شد روزگار
تا گرفتم من پس زانو حصار
گر دعای خوش دلی آموزیم
بی شک آن وردی بود هر روزیم
اینچه می‌خواهی، بسی بشتافتم
ذرّه‌ای نه دیدم و نه یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را
خوش دلی کی روی باشد مرد را

الحکایة والتمثیل

سایلی بنشست در پیش جُنید
گفت ای صیدِ خدا، بی هیچ قید
خوش دلیْ مردکی حاصل بود
گفت آن ساعت که او در دل بود
تا که ندهد دست وصل پادشاه
پای مردِ تست ناکامی راه
ذرّه را سرگشتگی بینم صواب
زانکه او را نیست تابِ آفتاب
ذرّه گر صد بار غرق خون شود
کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود
هر که گوید نیست، او غرّه بود

گر بگردانند او را آن نه اوست / ذرّه است و چشمهٔ رخشان نه اوست
هر که او از ذرّه برخیزد نخست / اصل او هم ذرّه‌ای باشد درست
گر به کل گم گشت در خورشید او / هم بود یک ذرّه تا جاوید او
ذرّه گر بس نیک و گر بس بد بود / گر چه عمری تگ زند در خود بود
می‌روی ای ذرّه چون مستی خراب / تا تو در گشتی شوی با آفتاب
صبر دارم، ای چو ذرّه بی‌قرار / تا تو عجز خود ببینی آشکار

الحکایة والتمثیل

یک شبی خفّاش گفت از هیچ باب / یک دمم چون نیست چشمِ آفتاب
می‌شوم عمری به صد بیچارگی / تا بباشم گم در او یک بارگی
چشم بسته می‌روم در سال و ماه / عاقبت آخر رسم آن جایگاه
تیزْ چشمی گفت ای مغرورِ مست / ره تو را تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد / مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست، می‌خواهم پرید / تا از این کارم چه نقش آید پدید
سالها می رفت مست و بی‌خبر / تا نه قوّت ماندش نه بال و پر
عاقبت جان سوخته، تن در گداز / بی‌پر و بی‌بال، عاجز مانده باز
چون نمی‌آمد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای / ره نمی‌بینی که گامی رفته‌ای
وانگهی گویی کزو بگذشته‌ام / زان چنان بی‌بال و پر سرگشته‌ام
زین سخن خفّاش بس ناچیز شد / آنچ ازو آن مانده بود، آن نیز شد
از سرِ عجزی به سوی آفتاب / کرد حالی از زفانِ جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده‌ور / پاره‌ای به دورتر بر شو دگر

دیگری پرسید ازو کای رهنما ... چون بود گر امر می‌آرم به جای
من ندارم با قبول و ردّ کار ... می‌کنم فرمان او را انتظار
هر چه فرماید به جان فرمان کنم ... گرز فرمان سرکشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال ... مرد را زین بیشتر نبود کمال
هر که فرمان کرد، از خذلان برَست ... از همه دشواری آسان برَست
طاعتی بر امر در یک ساعتت ... بهتر از بی‌امر عمری طاعتت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی ... سگ بود در کوی این کس نه کسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود ... جز زیان نبود چوز بر فرمان نبود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی ... از ثوابش پر برآید عالمی
کار فرمان راست در فرمان گریز ... بنده‌ای تو، در تصرّف بر مخیز

الحکایة والتمثیل

خسروی می‌شد به شهر خویش باز ... خلق شهرآرای می‌کردند ساز
هر کسی چیزی کز آنِ خویش داشت ... بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جزو [و] کلّ ... هیچ چیزی نیز الا بند و غل
هم سری چندی بریده داشتند ... هم جگرهای دریده داشتند
دست و پایی نیز چند انداختند ... زین همه آرایشی برساختند
چون به شهر خود در آمد شهریار ... دید شهر از زیب و زینت آشکار
چون رسید آنجا که زندان بود، شاه ... شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهلِ زندان را چو بر خود بار داد ... وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود شه را رازجوی ... گفت شاها سرّ این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده‌ای ... شهر در دیبا و اکسون دیده‌ای
زرّ و گوهر در زمین می‌ریختند ... مشک و عنبر در هوا می‌بیختند

آن همه دیدی و کردی احتراز ‌‌ ‌ ننگرستی سوی آن یک چیز باز
بر درِ زندان چرا بودت قرار ‌‌ ‌ تا سرِ برّیده بینی اینت کار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای ‌‌ ‌ جز سر برّیده و جز دست و پای
خونیان‌اند این همه برّیدهٔ‌دست ‌‌ ‌ در برِ ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران ‌‌ ‌ هست چون بازیچهٔ بازیگران
هر کسی در شیوه و در شأن خویش ‌‌ ‌ عرضه می‌کردند بر تو آنِ خویش
جملهٔ آن قوم تاوان کرده‌اند ‌‌ ‌ کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند
گر نکردی امر من اینجا گذر ‌‌ ‌ کی جدا بودی سر از تن، تن ز سر
حکم خود اینجا روا می‌یافتم ‌‌ ‌ لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود گم بوده‌اند ‌‌ ‌ در غرور خود فرو آسوده‌اند
اهل زندانند سرگردان شده ‌‌ ‌ زیر حکم و قهرِ من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باخته ‌‌ ‌ گاه خشک و گاه تر در باخته
منتظر بنشسته، نه کار و نه بار ‌‌ ‌ تا روند از چاه و زندان زیر دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا ‌‌ ‌ که من ایشان را و که ایشان مرا
کار ره بینان به فرمان رفتن است ‌‌ ‌ لاجرم شه را به زندان رفتن است

الحکایة والتمثیل

خواجه‌ای کز تخمهٔ اکاف بود ‌‌ ‌ قطبِ عالم بود و پاک اوصاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی ‌‌ ‌ بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو دادندم به سبقت سروری ‌‌ ‌ پیش ایشان هر دو، کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام ‌‌ ‌ کز چه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقتِ سحر ‌‌ ‌ بی خودم آهی بر آمد از جگر
آه من می‌رفت تا راهم گشاد ‌‌ ‌ حلقه می‌زد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتحِ باب ‌‌ ‌ بی‌زفان کردند سوی من خطاب

کان همه پیران و آن چندان مرید — خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مرد مرد خاست — زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنودم آن شب این خطاب — گفتم این و آن مرا نبود صواب
من زتو چون خواهم و دردِ تو نه — یا تو را چون خواهم و مردِ تو نه
آنچه فرمایی مرا آن است خواست — کار من بر رفق فرمان است راست
نه کژی نه راستی باشد مرا — من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمایی مرا آن بس بود — بنده را رفتن به فرمان بس بود
این سخن آن هر دو شیخ محترم — سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته بر فرمان رود — با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنک از روی گزاف — می‌زند از بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید — امتحان کن تا نشان آید پدید

الحکایة والتمثیل

در دم آخر که جان آمد به لب — شیخ خرقان این چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جانِ من — باز کردندی دلِ بریان من
پس به عالمیان نمودندی دلم — شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز — بت پرستی راست ناید، کژ مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس — بندگی افکندگیست ای هیچ کس
نه خدایی می‌کنی نه بندگی — کی تو را ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش و هم بنده بباش — بنده و افکنده شو، زنده بباش
چون شدی بنده به حرمت باش نیز — در ره حرمت به همّت باش نیز
گر در آید بنده بی حرمت به راه — زود راند از بساطش پادشاه
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام — گر به حرمت باشی این نعمت تمام

الحکایة والتمثیل

بنده‌ای را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد به راه
گردِ ره بر روی او بنشسته بود / بآستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعتِ تو گردِ راه
شه بر آن بی‌حرمتی انکار کرد / حالی آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی آنکه بی حرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

دیگری گفتش که در راه خدای / پاک‌بازی چون بود ای پاکْ رای
هست مشغولیّ دلی بر من حرام / هر چه دارم می‌فشانم بر دوام
هر چه در دست آیدم گم گردم / زانکه در دست آن چون کژدم گردم
من ندارم خویش را در بند هیچ / بر فشانم جمله چند از بند هیچ
پاک بازی می‌کنم در کوی او / بو که در پاکی ببینم روی او

گفت این ره نه ره هر کس بود / پاک‌بازی زادِ این ره بس بود
هر که او در باخت هر چش بود پاک / رفت در پاکی فرو آسود پاک
دوخته بر در، دریده بر مدوز / هر چه داری تا سرْ مویی بسوز
چون بسوزی کُل به آهی آتشین / جمع کن خاکسترش در وی نشین
چون چنین کردی برَستی از همه / ورنه خون خور تا که هستی از همه
تا نبرّی خود ز یک یک چیز تو / کی نهی گامی در این دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست / خویشتن را بازکش از هر چه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو / کی ندارد دست از تبریز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن آنگاه عزمِ راه کن

تا در اوّل پاکبازی نبوَدت — این سفره کردن نمازی نبوَدت

الحکایة والتمثیل

داد از خود پیر ترکستان خبر — گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکی اسب است ابلق، گام زن — وین دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم به مرگ این پسر — اسب می‌بخشم به شُکر این خبر
زانکه می‌بینم که هستند این دو چیز — چون دو بت در دیدهٔ جانِ عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع — دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند — کار خود تا بنگرد بر هم زند

الحکایة والتمثیل

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود — روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور — تا بدادش نیم بادنجان به زور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود — سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب، سرِ آن پاکزاد — مُدبری در آستان او نهاد
شیخ گفتا، نه منِ آشفته کار — گفته‌ام پیش شما باری هزار
کین گداگر هیچ بادنجان خورد — تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم چون بسوزد جان چنین — نیست با او کارِ من آسان چنین
هر که را او در کشد در کار خویش — دم نیارد زد دمی بی یارِ خویش
سخت کارست این که ما را اوفتاد — برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار — با همه دانی بیفتادست کار
هر زمانی میهمانی در رسد — کاروانی امتحانی در رسد

گر چه صد غم هست بر جانِ عزیز
نیز می‌آید چو خواهد بود نیز
هر که از کتمِ عدم شد آشکار
سر به سر را خون نخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشقِ سرْ تیز او
جان کنند ایثار یک خون ریز او
جملهٔ جانها از آن آید به کار
تا بریزد خون جانها زار زار

الحکایة والتمثیل

گفت ذوالنون می‌شدم در بادیه
بر توکّل، بی عصا و زاویه
چل مرقّع پوش را دیدم به راه
جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در عقل بیهوشم فتاد
آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای
سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم
خود کُشیم و خود دیتشان می‌دهیم
گفت آخر چند خواهی کشت زار
گفت تا دارم دیت این است کار
در خزانه تا دیت می‌ماندم
می‌کُشم تا تعزیت می‌ماندم
بکشمش وانگه به خونش درکشم
گردِ عالم سر نگونش درکشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او
پای و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش
وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم
معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه درگردانمش درکوی خویش
پس بر آرم آفتاب روی خویش
چون بر آمد آفتاب روی من
کی بماند سایه‌ای درکوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب
نیز چه واللّه اعلم بالصّواب
هرکه در وی محو شد از خود برست
زانکه نتوان بود جز با او به دست
محو شو وز محو چندینی مگوی
صرف می‌کن جان و چندینی مگوی
می ندانم دولتی زین بیش من
مرد را گو گم شود از خویشتن

[حکایت]

می ندانم هیچ کس در کون یافت
دولت کان سحرهٔ فرعون یافت

آن چه دولت بود کایشان یافتند
آن زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا کردند ازیشان آن نفس
هرگز این دولت نبیند هیچ کس

یک قدم در دین نهادند آن زمان
پس دگر بیرون نهادند از جهان

کس ازین آمد شدی بهتر ندید
هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

دیگری گفتش که ای صاحبْ نظر
هست همّت را درین معنی خبر

گر چه هستم من به صورت بس ضعیف
در حقیقت همّتی دارم شریف

گر ز طاعت نیست بسیاری مرا
هست عالی همت باری مرا

گفت مغناطِیس عشّاقِ اَلَست
همّت عالیست کشف و هر چه هست

هر که را شد همّت عالی پدید
هر چه جُست، آن چیز حالی شد پدید

هر که را یک ذرّه همّت داد دست
کرد او خورشید را زان ذرّه پست

نطفهٔ ملک جهانها همّت است
پرّ و بال مرغِ جانها همّت است

الحکایة والتمثیل

گفت یوسف را چو می‌بفروختند
مصریان از شوق او می‌سوختند

چون خریداران بسی برخاستند
پنج ره هم سنگ مشکش خواستند

زان زنی پیری به خون آغشته بود
ریسمانی چند در هم رشته بود

در میانِ جمع آمد در خروش
گفت ای دَلّال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام
ده کلاوه ریسمانش رشته‌ام

این ز من بستان و با من بیع کن / دست در دست منش نه بی سَخُن
خنده آمد مرد را، گفت ای سلیم / نیست در خوردِ تو این دُرِّ یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / تو و مه ریسمانت ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین / کین پسر را کس بنفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریدارانِ اوست
هر دلی کو همّت عالی نیافت / ملکت بی منتها حالی نیافت
آن ز همّت بود کان شاهِ بلند / آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید / صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون به پاکی همّتش در کار شد / زین همه ملک نجس بیزار شد
چشم همّت چون شود خورشیدْ بین / کی شود با ذرّه هرگز همنشین

الحکایة والتمثیل

آن یکی دانم ز بی خویشیِ خویش / ناله می‌کردی ز درویشیِ خویش
گفتش ابراهیمِ ادهم ای پسر / فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش کاین سخن ناید به کار / کس خرد درویشی آنگه شرم دار
گفت من باری به جان بگزیده‌ام / پس به ملک عالمش بخریده‌ام
می‌خرم یک دم به صد عالم هنوز / زانکه به می‌ارزدم هر دم هنوز
چون به ارزم یافتم من این متاع / پادشاهی را به کلّ کردم وداع
لاجرم من قدر می‌دانم، تو نه / شکر آن بر خویش می‌خوانم، تو نه
اهل همّت جان و دل درباختند / سالها با سوختن در ساختند
مرغ همّتشان به حضرت شد قرین / هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
گر تو مرد این چنین همّت نه‌ای / دور شو کاهل، ولی نعمت نه‌ای

الحکایة والتمثیل

شیخ غوری، آن به کلّی گشته گُل / رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا می‌رفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل قومند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه / از دو بیرون نیست جانِ ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام / زود از دنیا بر آریمت مدام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار / زود از دینت بر آریم اینت کار
دوستی و دشمنی ما را ببین / پای در نه خویش را رسوا ببین
گر به زیر پل در آیی یک نفس / وارهی زین طمطراق و زین هوس
سنجرش گفتا نیم مردِ شما / حبّ و بغضم نیست در خوردِ شما
نه شما را دوستم نه دشمنم / رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست / با بد و نیک شما کاریم نیست
همّت آمد همچو مرغی تیزپر / هر زمان در سیرِ خود سر تیزتر
گر بپرّد جز به بینش کی بود / در درونِ آفرینش کی بود
سیر او ز آفاقِ گیتی برترست / کو ز هشیاری و مستی برترست

الحکایة والتمثیل

نیم شب دیوانه‌ای خوش می‌گریست / گفت این عالم بگویم من که چیست
حقّه‌ای سر بر نهاده، ما درو / می‌پزیم از جهل خود سودا درو
چون سرِ این حُقّه برگیرد اجل / هر که پر دارد بپرّد تا ازل
وانکه او بی‌پر بود، در صد بلا / در میان حُقّه ماند مبتلا
مرغ همّت را به معنی بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کز حقّه برگیرند سر / مرغِ ره گرد و بر آور بال و پر

یا نه، بال و پر بسوز و خویش هم تا تو باشی از همه در پیش هم
دیگری گفتش که انصاف و وفا چون بود در حضرتِ آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی بی‌وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت رتبت او چون بود در معرفت
گفت انصاف است سلطانِ نجات هر که منصف شد برَست از ترّهات
از تو گر انصاف آید در وجود به ز عمری در رکوع و در سجود
خود فتوّت نیست در هر دو جهان برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار از ریاکم خالی افتد، یاددار
نستدند انصاف، مردان از کسی لیک خود می‌داده‌اند الحق بسی

الحکایة والتمثیل

احمد حنبل امامِ عصر بود شرحِ فضلِ او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم خالی آمدی زود پیش بِشر حافی آمدی
گر کسی در پیشِ بشرش یافتی در ملامت کردنش بشتافتی
گفت آخر تو امامِ عالمی از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که می‌گوید سخن می‌نشنوی پیش این سرْ پا برهنه می‌دوی
احمدِ حنبل چنین گفتی که من گوی بردم در احادیث و سُنن
علم من زو به بدانم نیک نیک او خدا را به ز من داند و لیک
ای ز بی‌انصافی خود بی خبر یک زمان انصافِ رهْ بینان نگر

الحکایة والتمثیل

هندوان را پادشاهی بود پیر شد مگر در لشگر محمود اسیر
چون برِ محمود بردندش سپاه شد مسلمان عاقبت آن پادشاه

هم نشان آشنایی یافت او
وز دو عالم هم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست
دل ازو برخاست، در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود
روز از شب، شب بتر از روز بود
چون بسی شد ناله‌های زار او
شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در
گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی، نوحه مکن بر خویش ازین
چند گریی، نیز مگری بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه
من نمی‌گریم ز بهرِ ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال
در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بدْ عهد مردِ بی‌وفا
کاشته با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز
با جهانی پر سوارِ سرفراز
تو نکردی یاد من، این چون بود
یاری از خط وفا بیرون بود
گرد می‌بایست کردن لشگری
بهرِ تو، تو خود ز بهرِ دیگری
بی‌سپاهی یاد نامد از منت
دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا به کی از من وفا از تو جفا
در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب
چون دهم این بی‌وفایی را جواب
چون کنم آن خجلت و تشویر را
گریه زانست ای جوان این پیر را
حرف و انصاف وفاداری شنو
درس و دیوانِ نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر چه بیرون شد ز فهرستِ وفا
نیست در باب جوانمردی روا

الحکایة والتمثیل

غازیی از کافری بس سرْفراز
خواست مهلت تا که بگزارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد
باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش
مَهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
گوشه‌ای بگزید کافر پاک تر
پس نهاد او سوی بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاکِ راه — گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتفیش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهدی از سر تا به پای — خوش وفا و عهد می‌آری به جای
او نزد تیغت چو اوّل داد مَهل — تو اگر تیغش زنی جهل است جهل
ای و اَوْفُوا العهد بر ناخوانده — گشته کژ، بر عهد خود ناَمانده
چون نکویی کرد کافر پیش ازین — ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد و تو بد می‌کنی — با کسان آن کن که با خود می‌کنی
بودت از کافر وفا و ایمنی — کو وفاداری تو را، گر مؤمنی
ای مسلمان، نامسلّم آمدی — در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش — در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده — تیغش اندر دست، حیران مانده
گفت گریان از چه‌ای، بر گفت راست — کین زمان کردند از من بازخواست
بی‌وفا گفتند از بهرِ توم — این چنین گریان من از قهرِ توم
چون شنید این قصّه کافر آشکار — نعره‌ای زد بعد از آن بگریست زار
گفت جبّاری که با محبوب خویش — از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب — چون کنم من بی‌وفایی بی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم — شرک سوزم، شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین — بی خبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود ای بی‌طلب — بی‌وفایی کرده‌ای تو بی‌ادب
لیک صبرم هست تا طاس فلک — جمله در رویت بگوید یک به یک

الحکایة والتمثیل

ده برادر قحطشان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سرِ بیچارگی گفتند حال — چاره‌ای می‌خواستند از تنگ سال

روی یوسف بود در بُرقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آن زمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار
طاسش اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسفِ حکمتْ شناس
هیچ می‌دانید کین آواز طاس

ده برادر بر گشادند آن زمان
پیش یوسف از سرِ عجزی زفان

جمله گفتند ای عزیز حق شناس
کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست
کو چه گوید با شما ای جمله سست

گفت می‌گوید شما را پیش ازین
یک برادر بود حُسنش بیش ازین

نام یوسف داشت، که بود از شما
در نکویی گوی بُرد از شما

دست زد بر طاس از سر باز در
گفت بر گوید بدین آواز در

جمله افکندید یوسف را به چاه
پس بیاوردید گرگی بی‌گناه

پیرهن در خون کشیدند از فسون
تا دل یعقوب از آن خون گشت خون

دست زد بر طاس یک باری دگر
طاس را آورد در کاری دگر

گفت می‌گوید پدر را سوختید
یوسف مهروی را بفروختید

با برادر کی کنند این، کافران
شرمتان باد از خدا ای حاضران

زان سخن آن قوم حیران آمده
آب گشتند، از پی نان آمده

گر چه یوسف را چنان بفروختند
بر خود آن ساعت جهان بفروختند

چون به چاه افکندنش کردند ساز
جمله در چاه بلا ماندند باز

کور چشمی باشد آن کین قصّه او
بشنود زین برنگیرد حصّه او

تو مکن چندین در آن قصّه نظر
قصّهٔ تست این همه، ای بی‌خبر

آنچه تو از بی‌وفایی کرده‌ای
نی به نور آشنایی کرده‌ای

گر کسی عمری زند بر طاس دست
کار ناشایست تو زان بیش هست

باش تا از خواب بیدارت کنند
در نهاد خود گرفتارت کنند

باش تا فردا جفاهای تو را
کافریها و خطاهای تو را

پیش رویت عرضه دارند آن همه
یک به یک بر تو شکارند آن همه

چون بسی آواز طاس آید به گوش
می‌ندانم تا بماند عقل و هوش

ای چو موری لنگ در کار آمده — در بُن طاسی گرفتار آمده
چند گردِ طاس گردی سرنگون — در گذر کین هست طشت غرق خون
در میان طاس مانی مبتلا — هر دم آوازی دگر آید تو را
پر بر آر و در گذر ای حق شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس
دیگری پرسید ازو کای پیشوا — هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخیی یابد عظیم — بعد از آنش از پی در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا، بازگوی — دُرِّ معنی برفشان و رازگوی
گفت هر کس را که اهلیّت بود — محرمِ سرِّ الوهیّت بود
گر کند گستاخیی او را رواست — زانکه دایم رازدار پادشاست
لیک مردِ رازدان و رازدار — کی کند گستاخیی گستاخ وار
چون ز چپ باشد ادب حرمت ز راست — یک نفس گستاخیی از وی رواست
مردِ اشتروان که باشد بر کنار — کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گُستاخیی چون اهلِ راز — ماند از ایمان و زجان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه — زَهرهٔ گستاخیی در پیش شاه
گر به راه آید و شاقِ اعجمی — هست گستاخیّ او از خرّمی
جمله رب داند نه رب داند نه رُب — گر کند گستاخیی از فرطِ حُب
او چو دیوانه بود از شور عشق — می‌رود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او، خوش بود — زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود — مرد مجنون را ملامت کی بود
چون تو را دیوانگی آید پدید — هر چه تو گویی ز تو بتوان شنید

الحکایة والتمثیل

در خراسان بود دولت بر مَزید — زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود تُرکِ ماهروی — سرو قامت، سیم‌ساعد، مشک بوی

هر یکی در گوش دُرّی شب فروز / شب شده در عکس آن دُر همچو روز
با کلاه شفشه و با طوق زر / سر به سر سیمین‌بر و زرّین سپر
با کمرهای مرصّع بر میان / هر یکی را نقرهٔ خنگی زیرِ ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حال و جان بر سری
از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه / ژنده‌ای پوشیده سر پابرهنه
دید آن خیلِ غلامان را ز دور / گفت آن کیستند آن خیل حور
جملهٔ شهرش جوابش داد راست / کین غلامانِ عمیدِ شهر ماست
چون شنید این قصّه آن دیوانه زود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازو دیوانه‌ای گستاخ باش / برگ داری لازمِ این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخِ بلند / پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خویش می‌سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه / چه بد و چه نیک جز زان جایگاه

الحکایة والتمثیل

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه / در میان راه می‌شد گرسنه
بود بارانی و سرمایی شگرف / تر شد آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه‌ای / عاقبت می‌رفت تا ویرانه‌ای
چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی / مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

الحکایة والتمثیل

بود در کاریز بی سرمایه‌ای عاریت بستد خر از همسایه‌ای
رفت سوی آسیا و خوش بخفت چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرّید و بخورد روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هر دو تن می‌آمدند از ره دوان تا به نزد میرِ کاریز آن زمان
قصّه پیش میر برگفتند راست زو بپرسیدند کین تاوان که راست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه سر دهد در دشت صحرا گرسنه
بی شک این تاوان برو باشد درست هر دو را تاوان ازو بایست جُست
یا رب این تاوان چه نیکو می‌کند هیچ تاوان نیست هر چ او می‌کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت زانکه مخلوقی بدیشان بر گذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه‌ای حالتی تابد ز دولت خانه‌ای
تا در آن حالت شود بی خویش او ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید، بدو گوید همه جمله زو جوید، بدو جوید همه

الحکایة والتمثیل

خاست اندر مصر قحطی ناگهان خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود نیم زنده مرده را می‌خورده بود
از قضا دیوانه‌ای چون آن بدید خلق می‌مردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست عذر آن داند به شیرینی نه خواست

الحکایة والتمثیل

بـــود آن دیـــوانـه خـون از دل چکـان
زانکـــه سـنگ انـداخـتندش کـودکان

رفت آخــــر تـــا بـــه کــنج گــلخنی
بـــود انـــدر کــنج گــلخن روزنـــی

شــــد از آن روزن تگــرگی آشکـــار
بـــر ســرِ دیـــوانـــه آمــد در نـثار

داد دیـــوانـــه بســی دشـــنام زشت
کز چه اندازند بر من سنگ و خشت

تـــیره بـــود آن خـــانه افـتادش گمان
کـــین مگـــر هـم کـودکانند ایـن زمـان

تـــا کـــه از جـــایی دری بگشـــاد بـاد
روشـــــنی در خــانهٔ گــلخن فـتاد

بـــاز دانست او تگـرگ ایـنجا ز سـنگ
دل شـــــدش از دادن دشــنام تـــنگ

گــفت یـا رب تـیره بـود ایـن گـلخنم
ســـهو کـردم، هــر چـه گـفتم آن مـنم

گـــر زنـد دیـوانـه‌ای ایـن شـیوه لاف
تـــو مـــده از ســرکشی بـا او مـصاف

آنکـــه ایـــنجا مست لا یـــعقل بـــود
بـــی‌قرار و بـــی کس و بـی یـدل بـود

مـــــی‌گذارد عـــمر در نـــاکـــامیی
هـــر زمـــانش تـــازه بـــی آرامـــیی

تـــــو زفـــــان از شـــیوهٔ او دور دار
عـــاشق و دیـــوانـــه را مـــعذور دار

گـــــر نظر در ســـرِّ بـــی‌نوران کـنی
جـــمله آن بـــی‌شک ز مـعذوران کـنی

الحکایة والتمثیل

واســطی [مـی] رفت سـرگردان شـده
وز تـــحیّر بـــی ســـر و سـامان شــده

چشـــم بـــر گـــورِ جـهودانش اوفـتاد
پس نـــظر زانـــجا بـــه پـیشانش اوفـتاد

ایـــن جـهودان، گـفت مـعذورند نـیک
ایـــن بـــنتوان بـــا کـــسی گـفتن و لیک

ایـــن سـخن از وی کـیس قـاضی شـنید
خشـــمگین او را بـــرِ قـــاضی کشـــید

حـرف او چـون در خـور قـاضی نـبود
کـــرد انکـــار و بـــدین راضـــی نـبود

واسطی گفتش که این قوم تباه
گر نه‌اند از حکم تو معذور راه

لیک از حکم خدای آسمان
جمله معذوران راهند این زمان

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام
عشق او را لایق و زیبنده‌ام

از همه ببریده‌ام بنشسته من
لاف عشقش می‌زنم پیوسته من

چون همه خلق جهان را دیده‌ام
در که پیوندم که بس ببریده‌ام

کار من سودای عشق او بس است
وین چنین سودا نه کارِ هر کس است

کار آوردم به جان در عشقِ یار
گوییا جانم نمی‌آید به کار

وقت آن آمد که خط در جان کشم
جامِ می بر طاعت جانان کشم

بر جمالش چشم و جان روشن کنم
با وصالش دست در گردن کنم

گفت نتوان شد به دعوی و به لاف
هم نشین سیمرغ را بر کوه قاف

لافِ عشق او مزن در هر نفس
کو نگنجد در جوال هیچ کس

گر نسیم دولتی آید فراز
پرده اندازد روی کار باز

پس تو راخوش درکشد در راهِ خویش
فرد بنشاند به خلوتگاه خویش

گر بود این جایگه دعوی تو را
مغز آن معنی بود دعوی تو را

دوستداریِّ تو آزاری بود
دوستی او تو را کاری بود

الحکایة والتمثیل

چون برفت از دارِ دنیا بایزید
دید در خوابش مگر آن شب مرید

پس سؤالش کرد کای شایسته پیر
چون ز منکر درگذشتی وز نکیر

گفت چون کردند آن دو نامدار
از من مسکین سؤال از کردگار

گفتم ایشان را که نبود زین سؤال
نه شما را نه مرا هرگز کمال

زانکه گر گویم خدایم اوست بس
این سخن گفتن بود از من هوس

لیک اگر زینجا به نزد ذوالجلال
باز گردید و ازو پرسید حال

گــر مرا او بنده خـوانـد اینت کـار ‌‌ ‌ بـــندهٔ‌ای بـاشم خـدا را نـامدار
ور مـــرا از بـــندگان نشمارد او ‌ ‌ بســـتهٔ بـــند خـودم بگـذارد او
بـا کـسی آسان چـو پیوندش نبود ‌ ‌ مـن اگر خـوانم خداوندش چـه سود
چـــون نـباشم بـنده و بـندیّ او ‌ ‌ چـــون زنـم لاف خـداونـدیّ او
در خــداونـدیش سـرافکـنده‌ام ‌ ‌ لیک او بـاید کـه خـوانـد بنده‌ام
گـــر ز سـوی او در آیـد عـاشقی ‌ ‌ تــو بــه عشـق او بـغایت لایـقی
لیک عشـقی کـان ز سـوی تـو بـود ‌ ‌ دان کـــه آن در خـوردِ روی تـو بـود
او اگــر بـا تـو در اندازد خـوشی ‌ ‌ تــو تـوانـی شـد ز شادی آتشی
کــار آن دارد نــه ایـن ای بـی خـبر ‌ ‌ کــی خـبر یـابد ازو هـر بـی هـنر

الحکایة والتمثیل

بـود درویشــی ز فـرط عشـق زار ‌ ‌ وز مـــحبت هـمچو آتش بـی‌قرار
هــم ز تـفتِ عشق جانش سوخته ‌ ‌ هــم ز تـابِ جـان زفانش سوخته
آتش از جـــان در دلش افـتاده بـود ‌ ‌ مشکـلی بس مشکـلش افـتاده بـود
در مـــیان راه مـــی‌شد بــی‌قرار ‌ ‌ مـی‌گریست و ایـن سخن مـی‌گفت زار
جـان و دل از آتش رشکـم بسوخت ‌ ‌ چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هــاتفی گـفتش مزن زین بیش لاف ‌ ‌ از چــه بـا او در فکـندی از گـزاف
گـفت مـن کی در فکندم با یکی ‌ ‌ او درافکــندست بـا مـن بـی‌شکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست ‌ ‌ تـا چـو اویـی را تـوانـد داشت دوست
من چه کردم، هر چه کرد او کرد و بس‌دل ‌ ‌ چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چـو بـا تـو درفکـند و داد بـار ‌ ‌ تـو مکـن از خـویش در سـر زینهار
تــو کـه بـاشی تـا در آن کـارِ عـظیم ‌ ‌ یـا نـفس بیرون کنی پای از گـلیم
بـا تـو گـر او عشق بازد ای غـلام ‌ ‌ عشـق او بـا صُـنع مـی‌بازد مدام

تو نه‌ای بس هیچ و نه بر هیچ کار / محو گرد و صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را در میان / هم ز ایمانت بر آیی هم ز جان

الحکایة والتمثیل

یک شبی محمود دل پُر تاب شد / میهمانِ رندِ گلخنْ تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش / ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشکْ نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت آخر گلخنی امشب ز من / عذر خواهد من سرش برّم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوانِ من / آمدی ناخوانده خود مهمان من
گر دگر بار افتدت، برخیز زود / پس قدم در راه نه، سر نیز زود
ور سرِ ما نبوَدت می‌باش خوش / گلخنی گو ریزه‌ای می‌پاش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آیمت / من کیم تا من برابر آیمت
خوش شد از گفتارِ او شاهِ جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان
روزِ آخر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید آن گدا / شاهش آن حاجت بگرداند روا
شاه گفتش حاجتت با من بگو / خسروی کن، تُرکِ این گلخن بگو
گفت حاجتمند آنم من که شاه / هم چنین مهمانم آید گاه گاه
خسرویّ من لقای او بس است / تاج فرقم خاک پای او بس است
شهریار از دستِ تو بسیار هست / هیچ گلخنْ تاب را این کار هست؟!
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو پادشاهی گلشنی
چون از این گلخن در آمد دولتم / کافری باشد ازینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی پی نهم / آن به ملک هر دو عالم کی دهم
بس بوَد این گلخنم روشن ز تو / چیست به از تو که خواهم من ز تو

مرگِ جان باد این دل پر پیچ را
گر گزیند بر تو هرگز هیچ را

من نه شاهی خواهم و نه خسروی
آنچه می‌خواهم من از تو هم توی

شه تو بس باشی، مکن شاهی مرا
میهمان می‌آی گه گاهی مرا

عشقِ او باید تو را کار این بود
آنِ تو او را غم و بار این بود

گر تو را عشق است، از ی خواه نیز
دست ازین دامن مکن کوتاه نیز

دل بگیرد زانِ خویشش بی‌شکی
بحر دارد، قطره خواهد از یکی

الحکایة والتمثیل

می‌شد آن سقا مگر آبی به کف
دید سقایی دگر در پیشِ صف

حالی این یک آب در کف آن زمان
پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن

مرد گفتش ای ز معنی بی خبر
چون تو هم این آب داری خوش بخور

گفت هین آبی ده ای بخرد مرا
زانکه دل بگرفت از آنِ خود مرا

بود آدم را دلی از کهنه سیر
از برای نو به گندم شد دلیر

کهنه‌ها جمله به یک گندم فروخت
هرچ بودش جمله در گندم بسوخت

عور شد، دردی ز دل سر بر زدش
عشق آمد حلقه‌ای بسر در زدش

در فروغِ عشق چون ناچیز شد
کهنه و نو رفت و او هم نیز شد

چون نماندش هیچ، با هیچی بساخت
هرچ دستش داد در هیچی بباخت

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی
نیست کارِ ما و کارِ هر کسی

دیگری گفتش که پندارم که من
کرده‌ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده‌ام
هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام

چون هم اینجا کارِ من حاصل ببود
رفتنم زین جایگه مشکل بود

دیدهٔ کس را که بر خیزد ز گنج
می‌دود در کوه و در صحرا به رنج

گفت ای ابلیس طبعِ پرْ غرور / در منی گم وز مرادِ من نفور
در خیال خویش مغرور آمده / از فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته / دیو در مغزت نشستی یافته
گر تو را نوریست در ره یارِ تست / ور تو را ذوقیست آن پندار تست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست / هر چه می‌گویی محالی بیش نیست
غرّهٔ این روشنیّ ره مباش / نفسِ تو با تست، جز آگه مباش
با چنین خصمی ز بی‌تیغی به دست / کی تواند هیچ کس ایمن نشست
گر تو را نوری ز نفس آمد پدید / زخم کژدم از کرفس آمد پدید
تو بدان نورِ نجس غرّه مباش / چون نه‌ای خورشید جز ذرّه مباش
نه ز تاریکیّ ره نومید شو / نه ز نورش هم برِ خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز / خواندن و راندن نه ارزد یک پشیز
چون برون آیی ز پندارِ وجود / بر تو گردد دور پرگارِ وجود
ور تو را پندار هستی هست هیچ / نبودت از نیستی در دست هیچ
ذرّه‌ای گر طعم هستی باشدت / کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آیی به هستی یک نفس / تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی، رنج جان را تن بنه / صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر تو آیی خود به هستی آشکار / صد قفات از پی درآرد روزگار

الحکایة والتمثیل

شیخ بوبکر نشابوری به راه / با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحابنا / کرد ناگه خر مگر بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید / نعره‌ای زد، جامه بر هم می‌درید
همم مریدان هم کسی کان دید ازو / هیچ کس فی‌الجمله نپسندید ازو

بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال / کاخر اینجا در که کرد ای شیخ حال
گفت چندانی که می‌کردم نگاه / بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید / گفتم الحق کم نیم از بایزید
هم چنین کامروز خویش آراسته / با مریدانم ز جان برخاسته
بی‌شکی فردا خوشی در عزّ و ناز / در روم در دشتِ محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم، از قضا / کرد خر این جایگه بادی رها
یعنی آن کو می‌زند این شیوه لاف / خر جوابش می‌دهد، چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم بود و حالم زان فتاد
تا تو در عُجب و غروری مانده‌ای / از حقیقت دور دوری مانده‌ای
عُجب بر هم زن، غرورت را بسوز / حاضر از نفسی، حضورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر / در بُن هر موی فرعونی دگر
تا ز تو یک ذرّه باقی ماندست / صد نشان از تو نفاقی ماندست
از منی گر ایمنی باشد تو را / با دو عالم دشمنی باشد تو را
گر تو روزی در فنای تن شوی / گر همه شب در شبی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا / تا به ابلیسی نگردی مبتلا

الحکایة والتمثیل

حق تعالی گفت با موسی به راز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی به راه / گشت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من
گر به مویی زندگی باشد تو را / کافری نه بندگی باشد تو را
راه را انجام در ناکامیست / نام نیک مرد در بدنامیست
زانک اگر باشد درین ره کامران / صد منی سر بر زند در یک زمان

الحکایة والتمثیل

پاکْ دینی گفت آن نیکوترست
مبتدی را کو به تاریکی درست

تا به کلّی گم شود در بحرِ جود
پس نماند هیچ رشدش در وجود

زانک چیزی گر برو ظاهر شود
غرّه گردد وان زمان کافر شود

آنچه در تست از حسد و از خشمِ تو
چشم مردان بیند و نه چشم تو

هست در تو گلخنی پُر اژدها
تو ز غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب در پرورش شان مانده
فتنه‌ای خفت و خورش شان مانده

اصل تو از خاک وز خون شد تمام
وی عجب هر دو ز بی‌قدری حرام

خون که او نزدیک‌تر آمد به تو
هم نجس هم مختصر آمد به تو

هر چه در بُعدِ دلست از قُربِ حس
هم حرام افتد بلاشک هم نجس

گر پلیدیی درون بینی
این چنین فارغ کجا بنشینی

الحکایة والتمثیل

در بر شیخی سگی می‌شد پلید
شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید

سایلی گفت ای بزرگ پاکباز
چون نکردی زین سگ آخر احتراز

گفت این سگ ظاهری دارد پلید
هست آن در باطن من ناپدید

آنچه او را هست بر ظاهر عیان
این دگر را هست در باطن نهان

چون درونِ من چو بیرون سگ است
چون گریزم زو که با من هم تگ است

ور پلیدیّ درون اندکیست
صد نجس بیشی که این قله یکیست

گر چه اندک حیرت آمد بندِ راه
چه به کوهی باز مانی چه به کاه

الحکایة والتمثیل

عـــابدی بـــودست در وقتِ کـلیم
در عـــبادت بـــود روز و شب مـــقیم

ذرّه‌ای ذوق و گشـــــایش مـــی‌نیافت
ز آفـــتاب ســینه تـــابش مـــی‌نیافت

داشت ریشـــی بس نکـو آن نـیکْ مـرد
گــاه گــاهی ریش خـود را شانه کـرد

مـــردِ عـــابد دیـــد مـــوسی را ز دور
پــیش او شـــد کـای سپهسالارِ طـور

از بـــرای حـق کـه از حـق کـن سؤال
تـــا چـــرا نـه ذوق دارم من نـه حـال

چـن کـلیم الـقصّه شـد بـر کـوهِ طـور
بـاز پـرسید آن سـخن، حـق گـفت دور

گـو هـر آنکه از وصلِ ما درویش ماند
دایـــماً مشـــغول ریش خـــویش مـاند

مـوسی آمـد قـصّه بـر گـفتا کـه چیست
ریش خـــود مـی‌کند مـرد و مـی‌گریست

جـبرئیل آمـــد ســوی مــوسی دوان
گـفت هـمی مشغول ریشی این زمان

ریش اگـــر آراست در تشـــویش بـــود
ور هـــمی بـــرکند هـــم درویش بـــود

یک نـفس بـی او بـر آوردن خـطاست
چـه بـه کـژ زو باز مانی چه به راست

ای ز ریش خـــود بـــرون نـــاآمده
غـــرق ایـــن دریـــای خـــون نـاآمده

چـونْ ز ریش خـود بـپردازی نـخست
عـــزم تـــو گـــردد دریـن دریـا درست

ور تـــو بـــا ایـن ریش در دریـا شـوی
هـــم ز ریش خـــویش نـا پـروا شـوی

الحکایة والتمثیل

داشت ریشـــی بس بـــزرگ آن ابـلهی
غـــرقه شـــد در آبِ دریـــا نـــاگـهی

دیـدش از خشـکی مگـر مـردی سـره
گـــفت از ســـر بـــرفکن آن تـــوبره

گـفت نـیست آن تـوبره، ریش مـن است
نیست خود این ریش، تشویش من است

گـفت احسـنت ایـنت ریش و ایـنت کـار
تـــو فـــروده ایـنت خـواهـد کشت زار

ای چو بُز از ریش خود شرمیت نه
بر گرفته ریش و آزرمیت نه
تا تو را نفسی و شیطانی بُوَد
در تو فرعونی و هامانی بُوَد
پشم درکش همچو موسی کون را
ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار
جنگ ریشاریش کن مردانه‌وار
پای درنه، ترکِ ریش خویش گیر
تا کیت زین ریش، ره در پیش گیر
گر چه از ریشت بجز تشویش نیست
یک دَمت پروای ریشِ خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه‌ای
کو ندارد ریش خود را شانه‌ای
خویش را از ریش خود آگه کند
ریش را دستار خوانِ ره کند
نه بجز خونابه آبی یابد او
نه بجز از دل کبابی یابد او
گر بُوَد گازر، نبیند آفتاب
ور بود دهقان، نبارد میغ آب

الحکایة والتمثیل

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه
میغ کردی جملهٔ عالَم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یک بارگی
گر چه بود از میغ صد غم خوارگی
از پی اشنان سوی بقّال شد
میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید
رو که مویزم همی باید خرید
من ازو مویز پنهان می‌خرم
تو چه می‌آیی، نه اشنان می‌خرم
از تو چند اشنان فرو ریزم به خاک
دست از صابون بشستم از تو پاک

دیگری گفتش بگو ای نامور
تا به چه دلشادباشم در سفر
گر بگویی، کم شود آشفتنم
اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور
تا نگردد از ره و رفتن نفور
چون ندارم من قبول و رشدِ غیب
خلق را رد می‌کنم از خود به عیب

گفت تا هستی بدو دلشاد باش / وز همه گوینده‌ای آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد / جان پر غم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدوست / زندگیِ گنبدِ گردان بدوست
پس تو هم از شادی او زنده باش / چون فلک در شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر، بگو ای هیچ کس / تا بدان تو شاد باشی یک نفس

الحکایة والتمثیل

بود مجنونی عجب در کوه‌سار / با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش برداشتی / حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص می‌کردی و بر گفتی مدام
هر دو تنهاییم و هیچ انبوه نه / ای همه شادی و هیچ اندوه نه
گر بمیرد هر که را با اوست دل / دل بدو ده دوست دارد دوست دل
هر که از هستیِ او دلشاد گشت / محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو / تا نگنجد هیچ کل در پوست تو

الحکایة والتمثیل

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا ز شادی می‌کنم وز ناز حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی به جویایی عیب / کی کنی شادی به زیبایی غیب
عیب جویا، تو به چشم عیبْ بین / کی توانی بود هرگز غیبْ بین
اوّلا از عیبِ خلق آزاد شو / پس به عشق غیب مطلق شاد شو

مــوی بشکــافی بــه عــیبِ دیگـران
ور بــپرسم عــیب تــو کـوری در آن
گــر بــه عــیب خــویشتن مشغولیی
گــر چــه بس مــعیوبیی مــقبولیی

الحکایة والتمثیل

بــود مستی سـخت لا یـعقل، خـراب
آبِ کـــارش بــرده کــلّی کــارِ آب
دُرد و صاف از بس که در هم خورده بود
از خـــرابــی پــا و ســر گــم کـرده بـود
هــــوشیاری را گــــرفت از وی مـــلال
پس نشــاند آن مست را انــدر جــوال
بــرگرفتش تــا بَـرد بـا جـای خـویش
آمــدش مســتی دگــر در راه پــیش
مستِ دیگـر هـر زمـان بـا هـر کسـی
مــی‌شد و مــی‌کرد بـد مستی بسـی
مستِ اول، آنکــه بــود انــدر جــوال
چــون بـدید آن مست را بس تـیره حـال
گـفت ای مُـدبر دو کـم بـایست خـورد
تــا چــو مــن مـی‌رفتی و آزاد و فـرد
آنِ او مــــی‌دید، آنِ خــــویش نـــه
هست حـالِ مـا هـمه زیـن بیش نـه
عـیبْ‌بین ز آنـی کـه تـو عـاشق نـه‌ای
لاجـرم ایـن شـیوه را لایـق نـه‌ای
گــر ز عشــق انــدکی اثـر مـی‌دیدیی
عــیبها جــمله هــنر مــی‌دیدیی

الحکایة والتمثیل

بــود مــردی شیردل خـصم افکـنی
گشت عــاشق پــنج سـال او بـر زنـی
داشت بـر چشـم آن زنِ هـمچون نگـار
یک سـرِ نـاخن سـپیدی آشکــار
زان سـپیدی مـرد بـودش بـی خـبر
گــر چــه بسیاری بـرافکـندی نـظر
مـردِ عـاشق چـون بُـوَد در عشـق زار
کــی خــبر یـابد ز عـیبِ چشـمِ یـار
بـعد از آن کـم گشت عشق آن مـرد را
دارویـــی آمـــد پــدید آن درد را
عشـق آن زن در دلش نـقصان گـرفت
کــار او بــر خــویشتن آسـان گـرفت

پس بدید آن مرد عیبِ چشمِ یار
این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
چشم من عیب آن زمان آوردهم
چون تو را در عشق نقصان شد پدید
عیب در چشمم چنین زان شد پدید
کرده‌ای از وسوسه پر شور دل
هم ببین یک عیب خود ای کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز
آنِ خود یک ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران
نبودت پروای عیبِ دیگران

الحکایة والتمثیل

محتسب آن مرد را می‌زد به زور
مست گفت‌ای محتسب کم کن تو شور
زانکه کز نامِ حرام این جایگاه
مستی آوردی و افکندی ز راه
بودیی تو مست تر از من بسی
لیک آن مستی نمی‌بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز
داد بستان اندکی از خویش نیز

دیگری گفتش که ای سرهنگِ راه
زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو
می‌ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهی
چون رسیدم من بدو، آن خواهمی

گفت ای جاهل نه‌ای آگاه ازو
زو که چیزی خواهد، او را خواه ازو
مرد را درخواست آگاهی به است
کو ز هر چیزی که می‌خواهی به است
در همه عالم گر آگاهی ازو
زو چه به دانی که آن خواهی ازو
هر که در خلوت سرای او شود
ذرّه ذرّه آشنای او شود
هر که بویی یافت از خاکِ درش
کی به رشوت باز گردد از درش

الحکایة والتمثیل

وقتِ مردن بوعلیِ رودبار
گفت جانم بر لب آمد ز انتظار

آسمان را در همه بگشاده‌اند
در بهشتم مسندی بنهاده‌اند

همچو بلبل قدسیانِ خوش سرای
بانگ می‌دارند کای عاشق درآی

شکر می‌کن پس به شادی می‌خرام
زانکه هرگز کس ندیدست این مقام

گر چه این انعام و این توفیق هست
می‌ندارم جانم از تحقیق دست

زانکه می‌گوید تو را با این چه کار
داده‌ای عمری درازم انتظار

نیست برگم تا چو اهلِ شهوتی
سر فرو آرم به اندک رشوتی

عشق تو با جان من درهم سرشت
من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت

گر بسوزی همچو خاکستر مرا
در نیابد جز تو کس دیگر مرا

من تو را دانم، نه دین، نه کافری
نگذرم من زین، اگر تو بگذری

من تو را خواهم، تو را دانم، تو را
هم تو جانم را و هم جانم تو را

حاجت من در همه عالم تویی
این جهانم و آن جهانم هم تویی

حاجت این دلشده، مویی بر آر
یک نفس با من به هم هویی بر آر

جان من گر سرکشد مویی ز تو
جان ببر، هایی ز من هویی ز تو

الحکایة والتمثیل

حق تعالی گفت ای داودِ پاک
بندگانم را بگو کای مشت خاک

گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا
بندگی کردن نه زشتستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
نیستی با من شما را هیچ کار

من چو استحقاق آن دارم عظیم
می‌پرستیدیم نه از اومید و بیم

گر رجا و خوف نه در پی بُدی
پس شما را کار با من کی بُدی

می‌سزد چون من خداوندم مدام
کز میان جان پرستیدم مدام

بنده را گو بازکش او غیر دست
پس به استحقاق ما را می‌پرست

هر چه آن جز ما بود در هم فکن
چون نکندی برهمش در هم شکن

چون شکستی، پاک در هم سوز تو
جمع کن خاکسترش یک روز تو

این همه خاکستر آنگه برفشان
تا شود از بادِ عزّت بی‌نشان

چون چنین کردی تو را آید کنون
آنچه می‌جویی زخاکستر برون

گر تو را مشغول خُلد و حور کرد
تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد

الحکایة والتمثیل

گفت ایاز خاص را محمود خواند
تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت، لشگر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی
حلقه درگوش مه و ماهی کنی

هر که آن بشنود از خیل و سپاه
جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه

هر کسی می‌گفت شاهی با غلام
در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن ساعت ایاز هوشیار
می‌گریست از کارِ سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانه‌ای
می‌ندانی وز خرد بیگانه‌ای

چون به سلطانی رسیدی ای غلام
چیست چندین گریه، بنشین شادکام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب
گفت بس دورید از راه صواب

نیستی آگه که شاهِ انجمن
دور می‌اندازدم از خویشتن

می‌دهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور مشغول سپاه

گر به حکم من کند مُلکِ جهان
من نگردم غایب از وی یک زمان

هر چه گوید آن توانم کرد و بس
لیک ازو دوری نجویم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کارِ او / مُلکتِ من بس بود دیدارِ او
گر تو مردِ طالبی و حقّ‌شناس / بندگی کردن در آموز از ایاس
ای به روز شب معطّل مانده / همچنان بر گام اوّل مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول / می‌کنند از اوج جبّاری نزول
تو ز جای خود چو مردی بی‌ادب / برنگیری گام، نه روز و نه شب
آمدند از اوج عزّت پیشباز / تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مردِ این / تا که بتوان گفت آخر دردِ این
تا بهشت و دوزخت در ره بُوَد / جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت برونت آید ز شام
گلشن جنت نه این اصحاب راست / زانک علیّون ذوی الالباب راست
تو چو مردان، این بدین ده آن بدان / درگذر، نه دل بدین ده نه بدان
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو / گر زنی باشی تو باشی مرد تو

الحکایة والتمثیل

رابعه گفتی که ای دانای راز / دشمنان را کارِ دنیا می‌بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین کار آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم / کم غمم گر یک دمت مونس شوم
بس بُوَد این مفلسی از تو مرا / زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر به سوی هر دو عالم بنگرم / یا بجز تو هیچ خواهم، کافرم
هر که را او هست، کُلّ او را بود / هفت دریا زیر پُل او را بود
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز / مثل دارد، جز خداوند عزیز
هر چه را جویی جزو یابی نظیر / اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر

الحکایة والتمثیل

خالق آفاق من فوق الحجاب
کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست آن در جهان
خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا
نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا، بی من مباش
من بسم جانِ تو، تو جان کُن مباش
ناگزیرِ تو منم، این حلقه گیر
یک نفس غافل مباش ای ناگزیر
لحظه‌ای بی من بقای جان مخواه
هر چه جز من نیست آید، آن مخواه
ای طلب کارِ جهاندار آمده
روز و شب در دردِ این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو
گر ز روی امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهانِ پیچ پیچ
در جهان مفروش تو او را به هیچ
بت بود هرچ آن گزینی تو بر او
کافری گر جان گزینی تو بر او

الحکایة والتمثیل

یافتند آن بت که نامش بود لات
لشگر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند
ده رهش هم سنگ زر می‌خواستند
هیچ گونه شاه می‌نفروختش
آتشی بر کرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نمی‌بایست سوخت
زر به از بت، می‌بایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روزِ شمار
بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و محمود را دارید گوش
زانک هست آن بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت
و آن بتِ آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر بیامد از میانش
خواست شد از دست حالی رایگانش

شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سر به سر — تا چو بت در پا نه افتی در به در
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست — تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست
چون به گوش جان شنیدستی اَلَست — از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بسته‌ای عهد اَلست از پیش تو — از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی درست — کی شود انکار آن کردن درست
ای به اوّل کرده اقرار اَلَست — پس به آخر کرده انکار اَلَست
چون در اوّل بسته‌ای میثاق تو — چون توانی شد در آخر عاق تو
ناگزیرت اوست، پس با او بساز — هر چه پذیرفتی وفا کن، کژ مباز

الحکایة والتمثیل

گفت چون محمود شاهِ خسروان — رفت از غزنین به حرب هندوان
هندوان را لشگری انبوه دید — دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر — گفت اگر یابم برین لشگر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه — جمله برسانم به درویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار — بس غنیمت گرد آمد بی‌شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس — برتر از صد خاطرِ حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند — و آن سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان — کین غنیمت را به درویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از نخست — تا درین عهد وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن به مشتی بی‌خبر
یا سپه را ده که کینه می‌کشند — یا بگو تا در خزینه می‌کشند
شه در این اندیشه سرگردان بماند — در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه بود — لیک مردی بی‌دل و دیوانه بود
می‌گذشت او در میان آن سپاه — چون بدید از دور او را پادشاه

گفت آن دیوانه را فرمان کنم / زو بپرسم، هر چه گوید آن کنم
او چو آزادست از شاه و سپاه / بی‌غرض گوید سخن وز جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / پس نهاد آن قصّه با او در میان
بی‌دل دیوانه گفت ای پادشاه / کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز / تو به دو جو زو میندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار / پس مکن زینجا دو جو کم، شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او بکرد آنِ خود، آنِ تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود داشت آن شهریار

دیگری گفت ای به حضرت برده‌راه / چه بضاعت رایج است آن جایگاه
گر بگویی، چون بدین سودا دریم / آنچه رایج‌تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفه‌ای باید نفیس / مردم بی‌تحفه نبود جز خسیس

گفت ای سائل اگر فرمان بری / آنچه آنجا آن نیابد آن بری
هر چه تو زینجا بری کآنجا بود / بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آن جایگه و اسرار هست / طاعت روحانیان بسیار هست
سوزِ جان و درد دل می‌بر بسی / زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر بر آید از سر دردی یک آه / می‌برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغزِ جان تست / قشرِ جانت نفیس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

الحکایة والتمثیل

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت یوسف را به زندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش / پی بزن پنجاه چوب محکمش

بر تنِ یوسف چنان بازو گشای کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مردِ نیک بخت دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که می‌زد استوار ناله‌ای می‌کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشیدْ فر گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ بی‌شک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش، دل بر جای دار بعد از آن چوبی قوی را پای دار
گر چه این ضربت زیانی باشدت چون تو را بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دستِ خود بلند سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنود آن بار آه گفت بس، کین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهها ناچیز بود آه آن باد این ز جایی نیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر آه صاحبْ درد آید کارگر
گر بود در حلقه‌ای صد غم زده حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مردِ صاحب درد تو در صف مردان نباشی مرد تو
هر که دردِ عشق دارد، سوز هم شب کجا یابد قرار و روز هم

الحکایة والتمثیل

خواجه زنگی را غلامی چُست بود دست پاک از کار دنیا شست بود
جملهٔ شب آن غلام پاکباز تا به وقت صبح می‌کردی نماز
خواجه گفتش ای غلامِ کار کن شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آن زن را که دردِ زه بخاست
گر کسش بیدار گر نبود رواست

گر تو را دردیستی بیداریی
روز و شب در کار نه بی‌کاریی

چون کسی باید که بیدارت کند
دیگری باید که او کارت کند

هر که را این حسرت و این درد نیست
خاک بر فرقش که این کس مرد نیست

هر که را این درد دل در هم سرشت
محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

الحکایة والتمثیل

بوعلی طوسی که پیرِ عهد بود
سالکِ وادی جدّ و جهد بود

آن چنان جاکو به ناز و عز رسید
من ندانم هیچکس هرگز رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار
اهل جنّت را بپرسند آشکار

کز خوشیِ جنّت و ذوق وصال
حال خود گویید با ما حسبِ حال

اهل جنّت جمله گویند این زمان
خوشی فردوس برخاست از میان

زانکه ما را در بهشت پُر کمال
روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او به ما نزدیک شد
هشت خُلد از شرم آن تاریک شد

در فروغ آن جمالِ جان فشان
خُلد را نه نام باشد نه نشان

چون بگویند اهل جنّت حال خویش
اهلِ دوزخ در جواب آیند پیش

کای همه فارغ ز فردوس و جنان
هرچ گفتند آنچنانست آنچنان

زانکه ما کاصحابِ جای ناخوشیم
از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی چون بنمود ما را آشکار
حسرت واماندگی از روی یار

چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم
وز چنان رویی جدا افتاده‌ایم

ز آتش حسرت دل ناشاد ما
آتش دوزخ ببرد از یاد ما

هر کجا کین آتش آید کارگر
ز آتش دوزخ کجا ماند خبر

هر کرا شد در رهش حسرت پدید
کم تواند کرد از غیرت پدید

حســـرت و آه و جـــراحت بـــایدت | در جـــراحت ذوق و راحت بـــایدت
گـــر دریـن منزل تـو مـجروح آمـدی | مـــحرم خـــلوتگه روح آمـــدی
گـــر تـو مـجروحی دم از عـالم مـزن | داغ مـــی‌نه بـــر جـــراحت، دم مـــزن

الحکایة والتمثیل

از نـبی درخـــواست مـردی پُـر نیاز | تـــا گـزارد بـــر مـــصلّایی نـماز
خـــواجـــه دستوری نـداد او را در آن | گفت ریگ و خـاک گـرم است این زمان
روی نـه بـر خـاک گـرم و خـاک کـوی | زانکـــه هـــر مـجروح را داغ است روی
چـــون تـــو مـــی‌بینی جراحت روح را | داغ نـــیکوتر بـــود مـــجروح را
تـــا نـیاری داغ دل ایـــن جـــایگاه | کـی تـوان کـردن بـه سـوی تـو نگـاه
داغ دل آور کـــــه در مـــیدانِ درد | اهـــل دل از داغ بشـــناسند مـــرد

دیگـــری گـــفتش کـــه ای دارای راه | دیـدهٔ مـــا شـــد دریـــن وادی سیاه
پُـــر سیاست مـــی‌نماید ایـن طـریق | چـــند فـرسنگ است ایـن راه ای رفیق

گـــفت مـــا را هـــفت وادی در ره است | چـــون گـذشتی هـفت وادی، درگـه است
وا نـــیامد در جـــهان زیـــن راه کس | نـــیست از فـــرسنگِ آن آگـــاه کس
چـــون نـیامد بـــاز کس زیـن راه دور | چـــون دهـــندت آگـــهی ای نـاصبور
چون شـدند آن جایگه گـم سر بـه سر | کـــی خـــبر بـــاز دهـــد ای بـی‌خبر
هست وادیّ طـــلب آغـــازِ کـــار | وادی عشـــق است از آن پس، بـــی‌کنار
پس ســـیم وادیست آنِ مـــعرفت | پس چـــهارم وادی اســـتغنی صـــفت
هست پـــنجم وادی تـــوحید پـــاک | پس ششـــم وادیّ حـــیرت صـــعبناک
هـــفتمین وادی فـــقر است و فـــنا | بـــعد ازیـــن روی روشـــن نـبود تـو را
در کشش افـــتی، روش گـــم گـــرددت | گـــر بـــود یک قـــطره قـلزم گـــرددت

[بیان وادی طلب]

چون فرو آیی به وادیّ طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
چون بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون، مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد کارها
ملک اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت به دست / دل بباید پاک کرد از هر چه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نورِ ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سرِ آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقیّ خویش / جرعه‌ای می‌خواهد از ساقی خویش
جرعه‌ای ز آن باده چون نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقهٔ دریا بماند خشک لب / سرّ جانان می‌کند از جان طلب
ز آرزوی آن که سرّ بشناسد او / ز اژدهای جان ستان نهراسد او
کفر و لعنت گر به هم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد، چه کفر و چه دین / زانکه نبود زان سوی در آن و این

الحکایة والتمثیل

گفت چون حق می‌دمید در جان پاک / در تنِ آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خَیْل ملایک سر به سر / نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیانِ آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهادند آن همه بر روی خاک — لاجرم یک تن ندید آن سرّ پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس — سجده‌ای از من نبیند هیچ کس
گر بیندازند سر از تن مرا — نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدمی خاک نیست — سر نَهَم تا سِرّ ببینم، باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین — سِرّ بدید او زانکه بود او در کمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه — تو به سر در دیدنی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان — بکشمت تا بر نگویی در جهان
زانکه خفیه نیست بیرون از سپاه — هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی‌شکی بر چشم آن کس کان نهد — بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی دید گنجی اختیار — سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرّم سر ز تن این دم تو را — این سخن باشد همه عالم تو را
گفت یارب مَهل ده این بنده را — چاره‌ای کن این ز کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منَت — طوق لعنت کردم اندر گردنت
نامِ تو کذّاب خواهم زد رقم — تا بمانی تا قیامت متَّهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک — چون مرا روشن شد، از لعنت چه باک
لعنت آنِ تست رحمت آنِ تو — بنده آنِ تست قسمت آنِ تو
گر مرا لعن است قسمت، باک نیست — زهر هم باید، همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنتّ طلب — لعنتت برداشتم من بی‌ادب
این چنین باید طلب گر طالبی — تو نه‌ای طالب به معنی غالبی
گر نمی‌یابی تو او را روز و شب — نیست او گم، هست نقصان در طلب

الحکایة والتمثیل

وقتِ مردن بود شبلی بی‌قرار — چشم پوشیده دلی پُر انتظار
در میان زنّار حیرت بسته بود — بر سر خاکستری بنشسته بود

گـه گـرفتی اشک در خـاکستر او
گـاه خـاکستر بکـردی بـر سـر او

سایلی گـفتش چنین وقـتی کـه هست
دیـده‌ای کس را کـه او زنّـار بست

گـفت مـی‌سوزم، چـه سازم، چـون کنم
چـون ز غـیرت مـی‌گدازم چـون کـنم

جان من کز هـر دو عـالم چشم دوخت
ایـن زمـان از غـیرت ابـلیس سـوخت

چـون خـطابِ لعـنتی او راست بس
از اضـافت آیـد افسـوسم بـه کس

مـانده شـبلی تـفته و تشـنهٔ جگـر
او بـه دیگـر کس دهـد چـیزی دگـر

گـر تـفاوت بـاشدت از دست شـاه
سـنگ بـا گـوهر نـه‌ای تـو مـردِ راه

گـر عـزیز از گـوهری، از سـنگ خوار
پس نـدارد شـاه ایـنجا هـیچ کـار

سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست
آن نـظر کن تـو کـه این از دست اوست

گـر تـو را سـنگی زنـد مـعشوق مست
بـه کـه از غـیری گـهر آری بـه دست

مـرد بـاید کـز طـلب در انـتظار
هـر زمـانی جـان کـند در ره نـثار

نـه زمـانی از طـلب سـاکن شـود
نـه دمـی آسـودنش مـمکن شـود

گـر فـرو افـتد زمـانی از طـلب
مـرتدی بـاشد دریـن ره بـی‌ادب

الحکایة والتمثیل

دیـد مـجنون را عـزیزی دردنـاک
کـو مـیان رهٔ گـذر مـی‌بیخت خـاک

گـفت ای مـجنون چـه مـی‌جویی چنین
گـفت لیـلی را هـمی جـویم یـقین

گـفت لیـلی را کـجا یـابی ز خـاک
کـی بـود در خـاک شـارع درِّ پـاک

گفت مـن مـی‌جویمش هـر جـا کـه هست
بـو کـه جـایی یک دمش آرم بـه دست

الحکایة والتمثیل

یـوسفِ هـمدان، امـام روزگـار
صـاحبْ اسـرارِ جـهان، بـینای کـار

گـفت چـندانی کـه از بـالا و پست
دیـده‌ور مـی‌بنگرد در هـر چـه هست

هست یک یک ذرّه یعقوبِ دگر
یوسفِ گم کرده می‌پرسد خبر

درد باید در ره او انتظار
تا درین هر دو برآید روزگار

ور درین هر دو نیابی کار باز
سر مکش زنهار از این اسرار باز

در طلب صبری بباید مرد را
صبر خود کی باشد اهلِ درد را

صبر کن گر خواهی وگرنه، بسی
بو که جایی راه یابی از کسی

همچو آن طفلی که باشد در شکم
هم چنان با خود نشین با خود به هم

از درون خود مشو بیرون دمی
نانت اگر باید همی خور خون دمی

قوتِ آن طفل شکم خون است بس
وین همه سودا ز بیرون است بس

خون خور و در صبر بنشین مردوار
تا بر آید کار تو از دست کار

الحکایة والتمثیل

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم
شد به صحرا دیده پر خون، دل دو نیم

دید پیری روستایی را ز دور
گاو می‌بست و ازو می‌ریخت نور

شیخ سوی او شد وکردش سلام
شرح دادش حال قبض خود تمام

پیر چون بشنید گفت ای بوسعید
از فرودِ فرش تا عرشِ مجید

گر کنند این جمله پر ارزن تمام
نه به یک کرّت به صد کرّت مدام

ور بود مرغی که چیند آشکار
دانهٔ ارزن پس از سالی هزار

گر ز بعدِ آنکه با چندین زمان
مرغ صد باره بپردازد جهان

از درش بویی نیابد جان هنوز
بوسعیدا زود باشد آن هنوز

طالبان را صبر می‌باید بسی
طالبِ صابر نه‌افتد هر کسی

تا طلب در اندرون ناید پدید
مشک در نافه ز خون ناید پدید

از درونی چون طلب بیرون رود
گر همه گردون بود در خون رود

هرکه را نبود طلب، مردار اوست
زنده نیست او، صورتِ دیوار اوست

هرکه را نبود طلب مرد آن بُوَد / حاش لله صورتی بی جان بُوَد
گر به دست آید تو را گنجی گهر / در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنجِ گهر خرسند شد / هم بدان گنجِ گهر دربند شد
هرکه او در ره به چیزی باز ماند / شد بتش آن چیز کو بت باز ماند
چون تنگ مغز آمدی بیدل شدی / کز شراب مست لا یعقل شدی
می‌مشو آخر به یک می مست نیز / می‌طلب چون بی‌نهایت هست نیز

الحکایة والتمثیل

یک شبی محمود می‌شد بی‌سپاه / خاک بیزی دید سر بر خاکِ راه
کرده بُد هر جای کوهی خاک بیش / شاه چون آن دید، بازو بند خویش
در میان کوهِ خاکِ او فکند / پس براند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار / دید او را همچنین مشغول کار
گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان بس خاک می‌بیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم / آن چنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا این است کار
مرد این ره باش تا بگشایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

الحکایة والتمثیل

بی‌خودی می‌گفت در پیش خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

[بیان وادی عشق]

بعد از این وادی عشق آید پدید   غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد   وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بُوَد   گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبتْ اندیش نبود یک زمان   درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای نه کافری داند نه دین   ذرّه‌ای نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود   خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آنِ تو نیست   مرتدی تو، این به دندان تو نیست
هرچ دارد، پاک دربازد به نقد   وز وصال دوست می‌نازد به نقد
دیگران را وعدهٔ فردا بود   لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی   کی تواند رَست از غمخوارگی
تا بریشم در وجود خود نسوخت   در مفرّح کی تواند دل فروخت
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز   تا به جای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد   می‌طپد تا بو که در دریا فتد
عشق اینجا آتش است و عقل دود   عشق کامد درگریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست   عشق کار عقل مادر زاد نیست
گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست   اصل عشق اینجا بینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق   سر به بر افکنده از مستی عشق
گر تو را آن چشم غیبی باز شد   با تو ذرّات جهان همراز شد
ور به چشم عقل بگشایی نظر   عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را   مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی   مرده‌ای تو، عشق را کی لایقی
زندهٔ‌دل باید درین ره صد هزار   تا کند در هر نفس صد جان نثار

الحکایة والتمثیل

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد / وز فقاعیْ کودکی بیچاره شد
شد ز فرطِ عشق سودایی ازو / گشت سر غوغای رسوایی ازو
هر چه او را بود اسباب و ضیاع / میفروخت و می‌خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ، بس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گر چه می‌دادند نان او را تمام / گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش می‌رسید / جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید
دایماً بنشسته بودی گرسنه / تا خرد یک دم فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای آشفتهْ کار / عشق چه بود سرّ این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

الحکایة والتمثیل

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست / پوستی بستد ازو مجنونِ مست
سرنگون شد، پوست اندر سرفکند / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهرِ کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه، من در میان / تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست، زیر پوست من / بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر تو را یک دم چنین دردیستی / در بُن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود / روزی مردانِ میدانت نبود

عاقبت مجنون چو زیرِ پوست شد / در رمه پنهان به کوی دوست شد
خوش خوشی برخاست اوّل جوش ازو / پس بآخر گشت زایل هوش ازو
چون در آمد عشق و آب از سر گذشت / برگرفتش آن شبان بردش به دشت
آب زد بر روی آن مستِ خراب / تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن، روزی مگر مجنونِ مست / کرد با قومی به صحرا در نشست
یک تن از قومش به مجنون گفت باز / سرْ برهنه مانده‌ای سرفراز
جامه‌ای کان دوست‌تر داری و بس / گر بگویی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آنِ گوسفند / چشمِ بد را نیز می‌سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون، پوست است / پوست خواهد هر که لیلی دوست است
برده‌ام در پوست بوی دوست من / کی ستانم جامه‌ای جز پوست من
دل خبر از پوست یافت از دوستی / چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت / پس صفات تو بَدَل گرداندت
کمترین چیزیت در محوِ صفات / بخششِ جان است و ترکِ ترّهات
پای درنه گر سرافرازی چنین / زانکه بازی نیست جان‌بازی چنین

الحکایة والتمثیل

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس / می‌دویدی آن گدای حق شناس
چون به میدان آمدی آن مشک‌موی / رند هرگز ننگرستی جز به گوی
آن سخن گفتند با محمود باز / کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون به میدان شد غلام / می‌دوید آن رند در عشقی تمام

چشم در گوی ایاز آورده بود		گویی چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه		دید جانش چون جو و رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی		می‌دوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا		خواستی همکاسگیِ پادشا
رند گفتش گر گدا می‌گوییم		عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در همسایگی		هست این سرمایهٔ سرمایگی
عشق از افلاس می‌گیرد نمک		عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری دلی افروخته		عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصل است اینچه تو داری و بس		صبر کن در دردِ هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار		هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز هستی بی‌خبر		جمله چون برگوی می‌داری نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است		من چو او و او چو من آغشته است
قدرِ من او داند و من آنِ او		هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم		بی‌سر و بی‌تن به جان استاده‌ایم
او خبر دارد ز من، من هم ازو		باز می‌گوییم مشتی غم ازو
دولتی تر آمد از من گوی راه		کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گر چه همچون گوی بی‌پا و سرم		لیک من از گوی محنت‌کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد		وین گدای دلشده بر جان خورد
گوی گر چه زخم دارد بی‌قیاس		از پی او می‌دود آخر ایاس
من اگر چه زخم دارم بیش ازو		در پیم بی‌او و من در پیش او
گوی گه گه در حضور افتاده است		وین گدای پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری می‌رسد		از پی وصلش سروری می‌رسد
من نمی‌یارم ز وصلش بوی برد		گوی وصلی یافت و از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من		دعوی افلاس کردی پیش من

گـر نـمی‌گویی دروغ ای بینوا / مـفلسی خـویش را داری گـوا
گـفت تـا جـانم بـود مـفلس نیم / مـدّعی‌ام، اهـل ایـن مـجلس نیم
لیک اگـر در عشـق گـردم جـان فشـان / جـان فشـاندن هست مـفلس را نشـان
در تـو ای مـحمود کـو معنی عشـق / جـان فشـان ورنـه مکـن دعـوی عشق
ایـن بگـفت و بـود جـانش از جـهان / داد جـان بـر روی جـانان نـاگـهان
چـون بـداد آن رنـد جـان بـر خـاکِ راه / شـد جـهان مـحمود را زان غـم سـیاه
گـر بـه نـزدیک تـو جـانبازیست خُـرد / تـو درآ تـا خـود ببینی دسـت بـرد
گـر تـو را گـویند یک سـاعت درآی / تـا تـو زیـن ره بشـنوی بـانگ درای
چـون چـنان بـی‌پا و سـر گـردی مـدام / کـانچه داری جـمله در بـازی تـمام
چـون در افـتی، تـا خـبر بـاشد تـو را / عـقل و جـان زیـر و زبـر بـاشد تـو را

الحکایة والتمثیل

در عـجم افـتاد خـلقی از عـرب / مـاند از رسـم عـجم او در عـجب
در نـظاره مـی‌گذشت آن بـی‌خبر / بـر قـلندر راه افـتادش مگـر
دیـد مشـتی شـنگ را، نـه سـر نـه بُن / هـر دو عـالم بـاخته بـی‌یک سَـخُن
جـمله کـمْ زن مـهره دزد پـاک بـر / در پـلیدی هـر یک از هـم پـاک تـر
هـر یکـی را کـرده‌ای دردی بـه دست / هـیچ دُردی نـاچشیده جـمله مست
چـون بـدید آن قـوم را مـیلش فـتاد / عـقل و جـان بـر شـارعِ سـیلش فـتاد
چـون قـلندریان چـنانش یـافتند / آب بـرده عـقل و جـانش یـافتند
جـمله گـفتندش درآ ای هـیچ کس / او درون شـد بـیش و کـم ایـن بـود بس
کـرد رنـدی مست از یک دُردیش / محو شـد از خـویش و گـم شـد مـردیش
مـال و مـلک و سـیم و زر بـودش بسی / بـرد ازو در یک نـدب حـالی کسـی
رنـدی آمـد دُردی افـزونش داد / وز قـلندر عـور سـر بـیرونش داد

مرد می‌شد همچنان تا با عرب
عور و مفلس، تشنه جان و خشک‌لب
اهل او گفتند بس آشفته‌ای
کو زر و سیمت، کجا تو خفته‌ای
سیم و زر شد، آمد آشفتن تو را
شوم بود این در عجم رفتن تو را
دزد راهت زد، کجا شد مالِ تو
شرح ده تا من بدانم حالِ تو
گفت می‌رفتم خرامان در رهی
اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم نیز من
سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا
گفت وصف این است و بس قال اندرا
مرد اعرابی فنایی مانده بود
زان همه قال اندرایی مانده بود
پای درنه یا سرِ خود گیر تو
جان ببر یا نه به جان بپذیر تو
گر تو بپذیری به جان اسرار عشق
جانفشانان سرکنی در کار عشق
جان‌فشانی و بمانی برهنه
ماندت قال اندرایی در بنه

الحکایة والتمثیل

بود عالمیْ همتی صاحبْ کمال
گشت عاشق بر یکی صاحبْ جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد
شد چو شاخ خیزران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مردِ عاشق را خبر دادند از آن
کاردی در دست می‌آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده‌ای
تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای
خون مریز و دست ازین کشتن بدار
کو خود این ساعت بخواهد مُرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی
سر نبرّد مُرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار
در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت، پیش جمع
از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس
سوخته فردا ازو اینم نه بس

پس بود آنجا و اینجا کام من سوخته یا کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند وز دو عالم دستْ کوتاه آمدند
زحمتِ جان از میان برداشتند دل به کلّی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان بی‌جانِ خویش خلوتی کردند با جانان خویش

الحکایة والتمثیل

چون خلیل الله در نزع اوفتاد جان به عزرائیل آسان می‌نداد
گفت از پس شو، بگو با پادشاه کز خلیلِ خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل بر خلیل خویشتن جان کن سبیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمعِ جهان از چه می‌ندهی به عزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه تو چرا می‌داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم آخر ترکِ جان چونکه عزرائیل باشد در میان
بر سرِ آتش در آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه زانکه بند راهم آمد جز الّه
چون بپیچیدم سر از جبریل من کی دهم جان را به عزرائیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار تا ازو شنوم که گوید جان بیار
چون به جان دادن رسد فرمان مرا نیم جو ارزد جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کس تا که او گوید، سخن این است و بس

[بیان وادی معرفت]

بعد از آن بنمایدت پیش نظر معرفت را وادیی بی‌پا و سر
هیچ کس نبود که او این جایگاه مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره در وی نه هم آن دیگرست — سالک تن، سالک جان، دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال — هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید — هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه خلیل — عنکبوت مبتلا هم‌سَیْر پیل
سَیْر هر کس تا کمال وی بود — قرب هر کس حسب حال وی بود
گر بپرّد پشه چندانی که هست — کی کمال صرصرش آید به دست
لاجرم چون مختلف اوفتاد سَیْر — هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت ز ینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالیْ صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدرِ خویش
سرّ ذرّاتش همه روشن شود — گلخنِ دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او — خود نبیند ذرّه‌ای جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام — ذرّه ذرّه کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیرِ نقاب — روز می‌بنمایدت چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درو جانی شگرف — تا کند غوّاصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگیْ بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست تا عرشِ مجید — دم مزن یک ساعت از هَل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن — ورنه باری خاکِ ره بر فرق کن
گر نه‌ای ای خفته اهل تهنیت — پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادیی از وصلِ یار — خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمالِ یار تو — خیز منشین، می‌طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب کن شرم‌دار — چو خری تا چند باشی بی‌فسار

الحکایة والتمثیل

بود مردی سنگ شد در کوه چین
اشک می‌بارد ز چشمش بر زمین

بر زمین چون اشک ریزد زار زار
سنگ گردد اشک آن مرد آشکار

گر از آن سنگی فتد در دست میغ
تا قیامت زو نبارد جز دریغ

هست علم آن مردِ پاکِ راستگوی
گر به چین باید شدن او را بجوی

زانکه علم از غصّهٔ بی‌همتان
سنگ شد، تاکی زکافرْ نعمتان

جمله تاریک است این محنتْ سرای
علم در وی چون جواهر رهنمای

رهبرِ جانت درین تاریکْ جای
جوهرِ علم است و علمِ جانْ فزای

تو درین تاریکی بی پا و سر
چون سکندر مانده‌ای بی‌راهبر

گر تو بر گیری ازین جوهر بسی
خویش را یابی پشیمانْتر کسی

ور نباید جوهرت ای هیچ کس
هم پشیمان‌تر تو خواهی بود بس

گر بود ور نبود این جوهر تو را
هر زمان یابم پشیمان‌تر تو را

این جهان و آن جهان در جان گم است
تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است

چون برون رفتی ازین گم در گمی
هست آنجا جای خاص آدمی

گر رسی زینجا به جای خاص باز
پی بَری در یک نفس صدگونه راز

ور درین ره باز مانی وایِ تو
گم شود در نوحه سر تا پای تو

شب مخسب و روز در هم مَی مخور
این طلب در تو پدید آید مگر

می‌طلب تو تا طلب کم گرددت
خورد روز و خوابِ شب کم گرددت

الحکایة والتمثیل

عاشقی از فرطِ عشق آشفته بود
بر سرِ خاکی به زاری خفته بود

رفت معشوقش به بالینش فراز
دید او را خفته وز خود رفته باز

رقعه‌ای بنبشت چُست و لایق او
بست آن بر آستینِ عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد
رقعه بر خواند و برو خونبار شد
این نوشته بود کای مردِ خموش
خیز اگر بازارگانی سیم گوش
ور تو مردِ زاهدی، شب زنده باش
بندگی کن تا به روز و بنده باش
ور تو هستی مردِ عاشق، شرم‌دار
خواب را با دیده: عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید به روز
شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چو تو نه اینی نه آن، ای بی فروغ
می مزن در عشق ما لافِ دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن
عاشقش گویم، ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سرِ جهل آمدی
خواب خوش بادت که نااهل آمدی

الحکایة والتمثیل

پاسبانی بود عاشق گشت زار
روز و شب بی‌خواب بود و بی‌قرار
همدمی با عاشق بی‌خواب گفت
کآخر ای بی‌خواب و یک دم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار
خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود
خاصه مردِ پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازیی در سر ببست
بود آن این یک بر آن دیگر ببست
من چگونه خواب یابم اندکی
وام نتوان کردن این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می‌کند
پاسبان را پاسبانی می‌کند
گاه می‌رفتی و چوبک می‌زدی
گه ز غم بر روی و تارک می‌زدی
گر بخفتی یک دم آن بی‌خواب و خور
عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر
جملهٔ شب خلق را نگذاشتی
تا بخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب
جملهٔ شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست
روی عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبان را کار بی‌خوابی بود	عاشقان را روی بی‌آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون	کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسبانی یار شد	خواب از چشمش به دریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد	کار بی‌خوابیش در مغز اوفتاد
می‌مخسب ای مرد اگر جوینده‌ای	خواب خوش بادت اگر گوینده‌ای
پاسبانی کن بسی در کوی دل	زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه	جوهرِ دل، دار از دزدان نگاه
چون تو را این پاسبانی شد صفت	عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی‌شک درین دریای خون	معرفت باید ز بی‌خوابی برون
هر که او بی‌خوابی بسیار برد	چون به حضرت شد دلِ بیدار برد
چون ز بی‌خوابیست بیداریّ دل	خواب کم کن در وفاداریّ دل
چند گویم، چون وجودت غرقه ماند	غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه	در محبت مست خفتند آن همه
تو همی زن سر که آن مردانِ مرد	نوش کردند آنچه می‌بایست کرد
هر که را شد ذوق عشق او پدید	زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف	ور بود مردی شود دریای ژرف

الحکایة والتمثیل

با کسی عبّاسیه گفت ای مرد عشق	ذرّه‌ای بر هر که تابد دردِ عشق
گر بود مردی، زنی زاید ازو	ور زنیست ای بس که مرد آید از او
زن ندیدی تو که از آدم بزاد	مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نتابد آنچه می‌باید تمام	کار هرگز بر تو نگشاید مدام
چون بتابد، ملک حاصل آیدت	حاصل آید هر چه در دل آیدت

ملک نیز این دان و دولت این شمر — ذرّه‌ای زین، عالمی از دین شمر
گر شوی قانع به مُلک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مستِ عالمِ عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود — نه فلک در بحر او فُلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار — ذوق یک شربت ز بحر بی‌کنار
جمله در ماتم نشینندی ز درد — روی یک دیگر ندیدندی ز درد

الحکایة والتمثیل

شد مگر محمود در ویرانه‌ای — دید آنجا بیدلی دیوانه‌ای
سر فرو برده به اندوهی که داشت — پشت زیرِ بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید، گفتش دور باش — ور نه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه‌ای شاهی که تو دون همتی — در خدای خویش کافرْ نعمتی
گفت محمودم، مرا کافر مگوی — یک سخن با من بگو، دیگر مگوی
گفت اگر می‌دانیی ای بی‌خبر — کز که دور افتاده‌ای زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام — جمله آتش ریزیی بر سر مدام

[بیان وادی استغنا]

بعد از این وادیّ استغنا بود — نه درو دعویّ و نه معنیٰ بود
می‌جهد از بی‌نیازی صرصری — می‌زند بر هم به یک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود — هفت اخگر یک شرر اینجا بود
هشت جنّت نیز اینجا مرده‌ایست — هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست

هست موری را هم اینجا ای عجب
هر نفس صد پیل اجری بی‌سبب

تا کلاغی را شود پُر، حوصله
کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت
تا که آدم را چراغی بر فروخت

صد هزاران جسم، خالی شد ز روح
تا درین حضرت دروگر گشت نوح

صد هزاران پشه در لشگر فتاد
تا براهیم از میان با سر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده گشت
تا کلیم‌الله صاحبْ دیده گشت

صد هزاران خلق در زنّار شد
تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت
تا محمّد یک شبی معراج یافت

قدر نه نو دارد اینجا نه کُهن
خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده‌ای
همچنان دانم که خوابی دیده‌ای

گر درین دریا هزاران جان فتاد
شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد

گر فروشد صد هزاران سر به خواب
ذرّه‌ای با سایه‌ای شد ز آفتاب

گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت
در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه
پای مور لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همه یک بار نیست
در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو و ز مردم اثر
از سرِ یک قطره باران در گذر

گر بریخت این جملهٔ تن ها به خاک
موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جزو و کل کلّی تباه
کم شد از روی زمین یک برگِ کاه

گر به یک ره گشت این نه طشت گم
قطره‌ای در هشت دریا گشت‌گم

الحکایة والتمثیل

در ده ما بود برنایی چو ماه
اوفتاد آن ماهِ یوسفْ وش به چاه

در زبر افتاد خاک او را بسی
عاقبت ز آنجا برآوردش کسی

خـاک بـر وی گشته بود و روزگار
بـا دو دم آورده بـودش کـار و بـار
آن نکـو سیرت محمّد نام بود
تـا بـدان عـالم ازو یک گـام بود
چون پدر دیدش چنان، گفت ای پسر
ای چـراغِ چشـم و ای جـانِ پـدر
ای مـحمّد بـا پـدر لطـفی بکـن
یک سخن گـو، گـفت آخـر کو سَخُن
کـو محمّد، کـو پسر، کـو هیچ کس
این بگفت و جان بداد، این بود و بس
در نگـر ای سـالکِ صـاحبْ‌نظر
تـا مـحمّد کـو و آدم، در نگـر
آدم آخـر کـو و ذرّیـات کـو
نـام جـزویّات و کـلیّات کـو
کـو زمـنی، کـو کـوه و دریـا، کـو فلک
کـو پری، کـو دیـو و مردم، کـو ملک
کـو کـنون آن صـد هزاران تن ز خاک
کـو کـنون آن صـد هـزاران جـان پـاک
کـو بـه وقت جـان بـدادن پیچ پیچ
کو کسی، کـو جان و تن، کـو هیچ هیچ
هـر دو عالم را و صد چندان کـه هست
گـر بسـایی و بـبیزی آنکـه هست
چـون سـرای پـیچ پیچ آیـد تـو را
بـا سـرِ غـربال هـیچ آیـد تـو را

الحکایة والتمثیل

یـوسفِ همدان کـه چشمِ راه داشت
سـینه‌ای پـاک و دلِ آگـاه داشت
گـفت بـر شـو عـمرها بـالای عـرش
پس فرو شو پیش از آن در تحتِ فرش
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز
چه بد و چه نیک، یک یک ذرّه‌ای چیز
قـطره‌ایست این جمله از دریـای بود
بـودِ فـرزند نـبود آمـد چـه سـود
نـیست این وادی چنین سهل ای سلیم
سـهل مـی‌دانـی تـو از جهل ای سلیم
گـر شـود دریـا ره از خـونِ دلت
هـم نـیفتد قـطع جـز یک مـنزلت
گـر جـهانی راه هـر دم بسپری
گـامِ اوّل بـاشدت چـون بـنگری
هـیچ سـالک راه را پـایان نـدید
هـیچ کس ایـن درد را درمـان نـدید
گـر بـاستی، همچو سنگ افسرده‌ای
گـاه مـرداری و گـاهی مـرده‌ای

ور بـه تنگ استی و دایـم مـی‌دوی | تـا ابـد بـانگ درایـی نشـنوی
نـه شـدن رویست و نـه استادنت | نـه تـو را مـردن بـه و نـه زادنت
مشکـلا کـارا کـه افتادت چـه سـود | کار سخت این است استادت چه سـود
سـر مزن، سـر مـی‌زن ای مـردِ خموش | تـرک کـن این کار و هین در کار کوش
هـم بـه تـرک کـار کـن، هـم کـار کـن | کـار خـود انـدک کـن و بسیار کـن
تـا اگـر کـاری بـود درمـانِ کـار | کـار بـاشد بـا تـو در پـایانِ کـار
ور نـباشد کـار درمـان کسـی | بـا تـو بـی‌کاری بـود آنجا بسـی
تـرک کـن کـاری کـه آن کـردی نخست | کـردن و نـاکـردن ایـن بـاشد درست
چون شناسی کـار، چون بتوان شناخت | بـو کـه بتوانی شـناخت و کـار ساخت
بـی‌نیازی بـین و استغنا نگـر | خـواه مطرب باش، خواهی نـوحه‌گر
بـرقِ استغنا چـنان اینجا فـروخت | کـز تـف او صد جهان اینجا بسوخت
صـد جـهان اینجا فرو ریزد به خاک | گـر جـهان نـبود دریـن وادی چـه بـاک

الحکایة والتمثیل

دیـده بـاشی کـان حکیم بـی‌خرد | تـخته‌ای خـاک آورد در پـیش خـود
پس کـند آن تـخته پُـر نـقش و نگـار | ثـابت و سـیّاره آرد آشکـار
هـم فـلک آرد پـدید و هـم زمین | گـه بـر آن حکـمی کـند گـاهی بـرین
هـم نـجوم و هـم بـروج آرد پـدید | هـم افـول و هـم عـروج آرد پـدید
هـم نحوست، هـم سـعادت بـرکشد | خـانهٔ مـوت [و] ولادت بـرکشد
چـون حساب نحس کـرد و سعد ز آن | گـوشهٔ آن تـخته گـیرد بـعد از آن
بـرفشاند، گـویی آن هـرگز نـبود | آن هـمه نـقش و نشان هـرگز نـبود
صـورتِ ایـن عـالم پُـر پیچ پـیچ | هست هـمچون صـورت آن تـخته هـیچ
تـو نـیاری تـاب ایـن، کـنجی گـزین | گـرد ایـن کـم گـرد و در کـنجی نشین

جملهٔ مردان زنسان اینجا شدند
از دو عالم بی‌نشان اینجا شدند
چون نداری طاقتِ این راه تو
گر همه کوهی نسنجی کاه تو

الحکایة والتمثیل

گفت مردی مرد را از اهلِ راز
پرده شد از عالمِ اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود
هر چه می‌خواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا
مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود
انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب
کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزّت خواهم و نه خواریی
کاش در عجز خودم بگذاریی
چون نصیبِ مهتران در دست و رنج
کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار
من ندارم تاب، دست از من بدار
هر چه گفتم از میان خود چه سود
تا تو را کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده‌ای
همچو کبکی بال و پر افتاده‌ای
از نهنگ و قعر اگر آگاهیی
کی سلوک این چنین ره خواهیی
اول از پندار مانی بی‌قرار
چون در افتی جان کی آری با کنار

الحکایة والتمثیل

آن مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای
دید کندوی عسل در گوشه‌ای
شد ز شوقِ آن عسل دل داده‌ای
در خروش آمد که کو آزاده‌ای
کز من مسکین جوی بستاند او
در درونِ کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر به بر آید چنین
منج نیکوتر بود در انگبین

کرد کارش را کسی، بیرون شوی | در درون ره دادش و بستد جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار | پای و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوندِ او | وز چخیدن سخت‌تر شد بندِ او
در خروش آمد که ما را قهر کشت | وانگبینم سخت‌تر از زهر کشت
گر جوی دادم، دو جو اکنون دهم | بوک ازین درماندگی بیرون جَهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد | مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار | تا به غفلت می‌گذاری روزگار
عمر در بی‌حاصلی بردی بسر | کو کنون تحصیل را عمری دگر
خیزو این وادیّ مشکل قطع کن | باز پر، وز جان و ز دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل هم بری | مشرکی وز مشرکان غافل تری
جان بر افشان در ره و دل کن نثار | ورنه ز استغنا بگردانند کار

الحکایة والتمثیل

بود شیخی خرقهٔ پوش و نامدار | برد از وی دخترِ سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون | کز دلش می‌زد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او | شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد | گفت شیخا چون دلت گمراه شد
پیر اگر بر دست دارد این هوس | پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی | بعدِ سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست | خرقه را بفکند و شد در کار چُست
با سگی در دست در بازار شد | قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس | چون چنانش دید گفت ای هیچ کس
مدّت سی سال بودی مردِ مرد | این چرا کردی و هرگز این که کرد

گفت ای غافل مکن قصّه دراز / زانک اگر پرده کنی زین قصّه باز
حق تعالی داند این اسرار را / با تو گرداند همی این کار را
چون ببیند طعنه‌ای پیوست تو / سگ نهد از دست من بر دست تو
چند گویم این دلم از دردِ راه / خون شد و یک دم نیامد مردِ راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی / وز شما یک تن نشد اسرارْ جوی
گر شما اسراردانْ ره شوید / آنگهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی / جمله در خوابید، کو رهبر کسی

الحکایة والتمثیل

آن مریدی شیخ را گفت از حضور / نکته‌ای بر گوی، شیخش گفت دور
گر شما روها بشویید این زمان / آنگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشک بویی، زان چه سود / پیش مستان نکته گویی، زان چه سود

[بیان وادی توحید]

بعد ازین وادیّ توحید آیدت / منزل تفرید و تجرید آیدت
رویها چون زین بیابان درکنند / جمله سر از یک گریبان بر کنند
گر بسی بینی عدد، گر اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام / آن یک اندر یک، یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید تو را / زان یکی کان در عدد آید تو را
چون برون است از احد وین از عدد / از ازل قطعِ نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد، ابد هم جاودان / هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود دو اصل جز پیچ این همه

الحکایة والتمثیل

گفت آن دیوانه را مردی عزیز / چیست عالم، شرح ده این مایه چیز
گفت هست این عالمِ پُر نام و ننگ / همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر به دست این نخل می‌مالد یکی / آن همه یک موم گردد بی‌شکی
چون همه موم است و چیزی نیز نیست / رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست
چون یکی باشد همه، نبود دوی / نه منی بر خیزد اینجا نه توی

الحکایة والتمثیل

رفت پیش بوعلی آن پیرزن / کاغذی زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز / جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی / از کجا آوردی آخر احولی
تو درین ره مرد عقد و حل نه‌ای / چند بینی غیر اگر احول نه‌ای
مرد را در دیده آنجا غیر نیست / زانکه آنجا کعبه نیّ و دیر نیست
هم ازو بشنو سخنها آشکار / هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جزو کس را نبیند یک زمان / هم جزو کس را نداند جاودان
هم درو، هم زو و هم با او بود / هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود مردم نشد
هر یک از اهل هنر و ز اهلِ عیب / آفتابی دارد اندر غیبِ غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب / با خودش گیرد، بر اندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید / تو یقین می‌دان که نیک و بد رسید

تا تو باشی، نیک و بد اینجا بود ‌‌ ‌ چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز ‌ ‌ نیک و بد بینی بسی و ره دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی ‌ ‌ در گرفت خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چون اول بودیی ‌ ‌ یعنی از هستی معطّل بودیی
از صفات بد بکلّی پاک شو ‌ ‌ بعد از آن بادی به کف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تو تو را ‌ ‌ چه پلیدیهاست چه گلخن تو را
مار و کژدم در تو زیر پرده‌اند ‌ ‌ خفته‌اند و خویشتن گم کرده‌اند
گر سرِ مویی فرا ایشان کنی ‌ ‌ هر یکی را همچو صد ثُعبان کنی
هر کسی را دوزخ پُر مار هست ‌ ‌ تا بپردازی تو دوزخ کار هست
گر برون آیی ز یک یک پاک تو ‌ ‌ خوش به خواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار ‌ ‌ می‌گزندت سخت تا روزِ شمار
هر کسی کو بی‌خبر زین پاکیست ‌ ‌ هر که خواهی گیر کرمی خاکیست
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز ‌ ‌ با سرِ اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسد این جایگاه ‌ ‌ جایگاه مرد بر خیزد ز راه
گم شود، زیرا که پیدا آید او ‌ ‌ گنگ گردد، زانکه گویا آید او
جزو گردد، کل شود، نه کل، نه جزو ‌ ‌ صورتی باشد صفت نه جان، نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار ‌ ‌ صد هزار آید فزون از صد هزار
در دبیرستان این سرّ عجب ‌ ‌ صد هزاران عقل بینی خشکْ لب
عقل اینجا کیست افتاده به در ‌ ‌ مانده طفلی کو ز مادر زاد کر
ذرّه‌ای بر هر که این سرّ تافتست ‌ ‌ سر ز ملک هر دو عالم تافتست
خود چو این کس نیست مویی در میان ‌ ‌ چون نتابد سر چو مویی از جهان
گر چه این کس نیست‌کل این‌هم کس است ‌ ‌ گر وجودست و عدم هم این کس است

الحکایة والتمثیل

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده‌ای کو پیر شد شادش کنند / پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه / همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
بنده‌ای بس غم کشم، شادیم بخش / پیر گشتم، خطِ آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص / هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش به هم / ترک گیر این هر دو و درنه قدم
گفت الاهی بس تو را خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسّلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست می‌زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم / بنده باری نیستم، پس چیستم
بندگی شد محو، آزادی نماند / ذرّه‌ای در دل غم و شادی نماند
بی‌صفت گشتم، نگشتم بی‌صفت / عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توی / محو گشتم در تو و گم شد دوی

الحکایة والتمثیل

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یک دگر / این یکی پرسید از آن کای بی‌خبر
گر من افتادم در آن آبِ روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می‌نشناختم
روزگاری شد که تا شد بی‌شکی / با تویِ تو یکیِ من یکی
تو منی یا من توم، چند از دوی / با توم من، یا توم، یا تو توی

چون تو من باشی و من تو بر دوام — هر دو تن باشیم یک تن والسّلام
تا توی برجاست در شرک است یافت — چون دوی برخاست توحیدت بتافت
تو درو گم گرد، توحید این بود — گم شدن کم کن تو، تفرید این بود

الحکایة والتمثیل

گفت روزی فرخ و مسعود بود — او ز عرض لشگر محمود بود
شد به صحرا بی‌عدد پیل و سپاه — بود بالایی، بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن — هر سه می‌کردند عرضِ انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه — همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آن چنان لشگر ندید — پیش از آن لشگر کسی دیگر ندید
پس زفان بگشاد شاه نامور — با ایاز خاص خود گفت: ای پسر
هست چندین پیل و لشگر آنِ من — من همه آنِ تو، تو سلطانِ من
گر چه گفت این لفظ شاه نامدار — سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد این جایگاه — خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام — می‌کند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی‌حرمتی — پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه — حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصّه بشنود این خطاب — گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آن است کین بی‌روی و راه — گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا به خاک افتد به خواری پیش او — یا سخن گوید به زاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن — جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم — در میان خود را پدیدار آورم
بنده آنِ اوست و تشریف آنِ اوست — من کیم، فرمان همه فرمان اوست
آنچه هر روزی شه پیروز کرد — وین کرم کو با ایاز امروز کرد

گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند
می‌ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید
من که باشم، یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه در سر آیمش
کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاس
گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایّام شاه
لایقی هر دم به صد انعام شاه
پس حسن دیگر بگفتش کو جواب
گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی
این سخن را سخت محرم بودمی
لیک تو چون محرم آن نیستی
چون بگویم، چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه
شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
گر حسن مویی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد، راز گوی
آن جواب خاص با من بازگوی
گفت هر گه از کمالِ لطف شاه
می‌کند سوی منِ مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر
محو می‌گردد وجودم سر به سر
از حیای آفتاب فرّ شاه
پاک بر می‌خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی‌ماند ز من نام وجود
چون به خدمت پیشت افتم در سجود
گر تو می‌بینی کسی را آن زمان
من نیم آن هست هم شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد می‌کنی
از خداوندی، تو با خود می‌کنی
سایه‌ای کو گم شود در آفتاب
زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایازت سایه‌ای در کوی تو
گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند
هرچ خواهی کن تو دانی او نماند

[بیان وادی حیرت]

بعد ازین وادیّ حیرت آیدت
کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت

آه باشد، درد باشد، سوز هم / روز و شب باشد، نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه به تیغ / می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این / یا یخی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه / در تحیّر مانده وگم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای / نیستی گویی که هستی یا نه‌ای
در میانی یا برونی از میان / برکناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی / یا نه‌ای هر دو تویی یا نه توی
گوید اصلا می‌ندانم چیز من / وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم / نه مسلمانم نه کافر، پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

الحكاية والتمثيل

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشکِ پری / یوسف و چاه و زنخدان بر سری
طرّهٔ او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش رگی با روح داشت
ماهِ رویش مثل فردوس آمده / وانگه از ابروش در قوس آمده
چون ز قوسش تیر پرّان آمدی / قاب قوسینش ثناخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را / در ره افکندی بسی هُشیار را
روی آن عذراوش خورشیدْ چهر / هفده عذرا برده از ماه سپهر
در دو یاقوتش که جان را قُوت بود / دایماً روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش، آب حیات / تشنه مردی وز لبش جُستی زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه / اوفتادی سرنگون در قعر چاه

هر که صید روی چون ماهش شدی
بی‌رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصّه پیش پادشاه
از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی، آنکه داد او از جمال
مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیطِ عالمش همتا نبود
مثل او در حسنِ سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی
خیره ماندندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه
دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
جان شیرینش به تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد
عاقبت هم بی‌قراری پیشه کرد
می‌گداخت از شوق و می‌سوخت از فراق
در گداز و سوزِ دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه
در اغانی سخت عالیْ مرتبه
جمله موسیقارْزن، بلبلْ سرای
لحنِ داودیِّ ایشان جان فزای

الحکایة والتمثیل

حال خود در حال با ایشان بگفت
ترک نام و ننگ و ترکِ جان بگفت
هر کرا شد عشقِ جانان آشکار
جان چنان جایی کجا آید به کار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام
در غلط افتد که هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی
کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصّهٔ خود آشکار
در پسِ پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام
چون کنم، بی‌صبرم و درمانده‌ام
آن همی خوام کزان سَروِ سهی
بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود
کار جان من به کام دل شود
چون خوش آوازان شنودند این سخن
جمله گفتندش که دل ناخوش مکن

ما به شب پیش تو آریمش نهان
آن چنان کو را خبر نبود از آن

یک کنیزک شد نهان پیش غلام
گفت حالی تا میَش آورد و جام

داروی بی‌هوشیش در مَی فکند
لاجرم بی‌خویشیش در وی فکند

چون بخورد آن مَی غلام از خویش شد
کار آن زیبا کنیزک پیش شد

روز تا شب آن غلام سیمْ بر
بود مست و از دو عالم بی‌خبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند
پیش او افتان و خیزان آمدند

پس نهادند آن زمان بر بسترش
در نهان بردند پیش دخترش

زود بر تختِ زرش بنشاندند
جوهرش بر فرق می‌افشاندند

نیم شب چون نیم مستی آن غلام
چشمِ چون نرگس گشاد از هم تمام

دید قصری همچو فردوس آن نگار
تختِ زرین از کنارش تا کنار

عنبرین دو شمع برافروختند
همچو هیزم عود بر هم سوختند

بر کشیده آن بتان یکسر سماع
عقل جان را کرده، جان تن را وداع

بود آن شب می میان جمع در
همچو خورشیدی به نور شمع در

در میان آن همه خوشی و کام
گم شده در چهرهٔ دختر غلام

مانده بود او خیره، نه عقل و نه جان
نه درین عالم به معنی نه در آن

سینه پر عشق و زفان لال آمده
جان او از ذوق در حال آمده

چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت
گوش بر آواز موسیقار داشت

هم مشامش بوی عنبر یافته
هم دهانش آتش تر یافته

دخترش در حال جامِ مَی بداد
نقل می‌را بوسه‌ای در پی بداد

چشم او در چهرهٔ جانان بماند
در رخ دختر همی حیران بماند

چون نمی‌آمد زفانش کارگر
اشک می‌بارید و می‌خارید سر

هر زمان آن دختر همچون نگار
اشک بر رویش فشاندی صد هزار

گه لبش را بوسه دادی چون شکر
گه نمک در بوسه کردی بی‌جگر

گه پریشان کرد زلف سرکشش
گاه گم شد در دو جادوی خوشش

وان غلام مست پیش دل نواز — مانده بُد با خود نه بی‌خود چشم باز
هم درین نظاره می‌بود آن غلام — تا بر آمد صبح از مشرق تمام
چون بر آمد صبح و بادِ صبح جَست — از خرابی شد غلام اینجا ز دست
چون بخفت آنجا غلامِ سرفراز — زود بردندش به جای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیم‌بر — یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود — بودنی چون بود از آن سوزش چو سود
گر چه هیچ آبی نبودش بر جگر — آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد — موی بر هم کند و سر بر خاک کرد
قصّه پرسیدند از آن شمعِ طراز — گفت نتوانم نمود این قصّه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب — هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
آنچه تنها بر منِ حیران گذشت — بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز — زین عجایب تر نبیند هیچ راز
هر کسی گفتند آخر اندکی — با خود آی و بازگو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون دیگری — کان همه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه — من ندیدم گر چه من دیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای — کین چنین دیوانه و شوریده‌ای
گفت من آگه نیم پنداریی — تا که خوابم بود یا بیداریی
من ندانم کان به مستی دیده‌ام — یا به هُشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجب تر حال نبوَد در جهان — حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت و نه خاموش بود — نه میانِ این و آن مدهوش بود
نه زمانی محو می‌گردد ز جان — نه ازو یک ذرّه می‌یابم نشان
دیده‌ام صاحبْ جمالی از کمال — هیچ کس می‌نبوَدش در هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب — ذرّه‌ای والله اعلم بالصَّواب
چون نمی‌دانم چه گویم بیش از این — گر چه او را دیده‌ام من پیش از این

من چو او را دیده یا نادیده‌ام / در میان این و آن شوریده‌ام

الحکایة والتمثیل

مادری بر خاکِ دختر می‌گریست / راه‌بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سَبَق / زانکه چون ما نیست و می‌داند به حق
کز کدامین گم شده ماندست دور / وز که افتادست زین سان ناصبور
فرّخ او چون حال می‌داند که چیست / داند او تا بر که می‌باید گریست
مشکل آمد قصّهٔ این غمْ زده / روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار / بر که می‌گریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین گریان شده / کز که دور افتاده‌ام حیران شده
این زن از چون من هزاران گوی برد / زانکه از گمگشتهٔ خود بوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا / خون بریخت و کُشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / بل که هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمانِ عقل را سر گم شدست / خانهٔ پندار را در گم شدست
هر که او آنجا رسد سر گم کند / چاره حدّ خویش را درگم کند
گر کسی اینجا رهی دریافتی / سرِّ کل در یک نفس دریافتی

الحکایة والتمثیل

صوفیی می‌رفت، آوازی شنید / کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
که کلیدی یافتست این جایگاه / زانکه در بستست این بر خاک راه
گر درِ من بسته ماند، چون کنم / غصّه‌ای پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش / در چو می‌دانی برو، گو بسته باش

بر درِ بسته چو بنشینی بسی هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کارِ تو سهل است و دشوار آنِ من کز تحیّر می‌بسوزد جانِ من
نیست کارم را نه پایی نه سری نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی بسته یا بگشاده‌ای دریافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال می‌نداند هیچ کس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم، گو چون مکن تاکنون چون کرده‌ای اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد هر نفس در بی‌عدد حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم پی چو گم کردند من چون پی‌برم
می‌ندانم کاشکی می‌دانمی که اگر می‌دانمی حیرانمی
مرمرا اینجا شکایت شکر شد کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

الحکایة والتمثیل

شیخ نصر آباد را بگرفت درد کرد چل حج بر توکّل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی بسته زنّاری و بگشاده کفی
آمده نه از سرِ دعوی و لاف گردِ آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگِ روزگار این چه کارِ تست آخر شرم‌دار
کرده‌ای چندین حج و بس سروری حاصل آن جمله آمد کافری
این چنین کار از سرِ خامی بود اهلِ دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد، این راه کیست می‌ندانی این که آتشگاه کیست
شیخ گفتا کارِ من سخت اوفتاد آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن به باد داد کلّی نام و ننگ من به باد
گشته‌ام کالیو کارِ خویش من من ندانم حیله‌ای زین بیش من

چون در آید این چنین آتش به جان
کی گذارد نام و ننگم یک زمان

تا گرفتارِ چنین کار آمدم
از کنشت و کعبه بیزار آمدم

ذرّه‌ای گر حیرتت آید پدید
همچو من صد حسرتت آید پدید

الحکایة والتمثیل

نو مریدی بود دل چون آفتاب
دید پیر خویش را یک شب به خواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست
کار تو برگوی کانجا چون نشست

در فراقت شمعِ دل افروختم
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم

من ز حیرت گشتم اینجا رازْ جوی
کار تو چون است آنجا، بازگوی

پیر گفتش مانده‌ام حیران و مست
می‌گزم دایم به دندان پشت دست

ما بسی در قعر این زندان و چاه
از شما حیرانتریم این جایگاه

ذرّه‌ای از حیرت عُقبیٰ مرا
بیش از صد کوه در دنیا مرا

[بیان وادی فقر]

بعد ازین وادیِّ فقرست و فنا
کی بود اینجا سخن گفتن روا

عینِ وادیِّ فراموشی بود
لنگی و کرّی و بیهوشی بود

صد هزاران سایه جاوید تو
گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلّی چون به جنبش کرد رای
نقشها بر بحر کی ماند به جای

هر دو عالم نقش آن دریاست بس
هر که گوید نیست این سوداست بس

هر که در دریای کل گم بوده شد
دایماً گم بودهٔ آسوده شد

دل درین دریای پر آسودگی
می‌نیابد هیچ جز گمْ‌بودگی

گر ازین گمْ‌بودگی بازش دهند
صُنع بین گردد، بس رازش دهند

سـالکانِ پـخته و مـردانِ مـرد / چـون فـرو رفـتند در مـیدانِ درد
گـم شـدن اول قـدم، زیـن پس چـه بـود / لاجـرم دیگـر قـدم را کس نـبود
چـون هـمه درگـامِ اول گـم شـدند / تـو جـمادی گـیر اگـر مـردم شـدند
عـود و هـیزم چـون بـه آتش در شوند / هـر دو بـر یک جـای خـاکستر شوند
این به صورت هر دو یکسان باشدت / در صـفت فـرقِ فـراوان بـاشدت
گـر پـلیدی گـم شـود در بـحرِ کـل / در صـفات خـود فـرو مـاند بـه ذل
لیک اگـر پـاکـی دریـن دریـا بـود / او چـو نـبود در مـیان زیـبا بـود
نـبود او و او بـود، چـون بـاشد ایـن / از خـیال عـقل بـیرون بـاشد ایـن

الحکایة والتمثیل

یک شبی مـعشوق طـوس، آن بحرِ راز / بـا مـریدی گـفت دایـم در گـداز
تـا چـو انـدر عشـق بگـدازی تـمام / پس شـوی از ضـعف چون مویی مدام
چون شـود شخص تـو چـون مویی نزار / جـایگاهی سـازدت در زلفِ یـار
هـرکـه چـون مـویی شـود در کـوی او / بـی‌شک او مـویی شـود در مـوی او
گـر تـو هسـتی راه‌بـین و دیـده‌ور / مـوی در مـوی ایـن چـنین بین در نگر
گـر سـرِ مـویی نـماند از خـودیت / هـفت دوزخ سـر بـر آیـد از بـدیت

الحکایة والتمثیل

عـاشقی روزی مگـر خـون می‌گریست / زو کسـی پـرسید کـین گـریه ز چیست
گـفت مـی‌گویند فـردا کـردگار / چـون کـند تشـریف رویت آشکـار
چـل هـزاران سـال بـدهد بـر دوام / خـاصگانِ قُـرب خـود را بـارِ عـام
یک زمـان زانـجا بـه خـود آیند بـاز / در نـیار افـتند، خـو کـرده بـه نـاز

زان همی گریم که با خویشم دهند | یک نفس در دیدهٔ خویشم نهند
چون کنم آن یک نفس با خویش من | می‌توان کشتن ازین غم خویشتن
تا که با خود بینیم بد بینیم | با خدا باشم چو بی‌خود بینیم
آن زمان کز خود رهایی باشدم | بی‌خودی عین خدایی باشدم
هر که او رفت از میان اینک فنا | چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر تو را هست ای دل زیر و زبر | بر صراط و آتشِ سوزان گذر
غم مخور کآتش ز روغن در چراغ | دوده‌ای پیدا کند چون پرّ زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر | از وجودِ روغنی آید به در
گر چه ره پُر آتش سوزان کند | خویشتن را قالب قرآن کند
گر تو می‌خواهی که تو اینجا رسی | تو بدین منزل به هیچ الاّ رسی
خویش را اوّل ز خود بی‌خویش کن | پس بُراقی از عدم در پیش کن
جامه‌ای از نیستی درپوش تو | کاسه‌ای پر از فنا کن نوش تو
پس سرِ کم کاستی در بر فکن | طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکابِ محو کن پایی ز هیچ | رخش ناچیزی بر آن جایی که هیچ
بر میانی در کمی زیر و زبر | بی‌میان بر بند از لاشی کمر
طمس کن جسم و ز هم بگشای زود | بعد از آن در چشم کش کُحل نبود
گم شو و زین هم به یک دم گم بباش | پس ازین قسم دوم هم گم بباش
همچنین می‌رو بدین آسودگی | تا رسی در عالم گمْ بودگی
گر بود زین عالمت مویی اثر | نیست زان عالم تو را مویی خبر

الحکایة والتمثیل

یک شبی پروانگان جمع آمدند | در مضیفی طالبِ شمع آمدند
جمله می‌گفتند می‌باید یکی | کو خبر آرد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصری ز دور / در فضایِ قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفترِ خود باز کرد / وصف او بر قدرِ فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمعِ مهی / گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در / خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتوِ مطلوب شد / شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت / از وصالِ شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز / همچو آن یک کی نشان داری تو نیز
دیگری برخاست می‌شد مست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش به هم / خویشتن گم کرد با او خوش به هم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او / سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقدِ ایشان چو دید او را ز دور / شمع با خود کرده هم رنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس / کس چه داند، این خبر دارست و بس
آنکه شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر / از میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان / کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از مویی نشانت باز داد / صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست مَحرم نفیِ کس این جایگاه / در نگنجد هیچ کس این جایگاه

الحکایة والتمثیل

صوفیی می‌رفت چون بی‌حاصلی / زد قفای محکمش سنگیندلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او / گفت آنک از تو قفایی خورد او
قُرب سی سال است تا او مرد و رفت / عالم هستی به پایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار / مرده کی گوید سخن، شرمی بدار
تا که تو دم می‌زنی همدم نه‌ای / تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای

گــر بــود مــویی اضــافت در مـیان
هست صـد عــالم مسـافت در مـیان

گـر تـو خـواهـی تا بـدین منزل رسی
تـا کـه مـویی مـانده‌ای مشکـل رسـی

هــر چـه داری، آتشـی را بـر فـروز
تــا ازارِ پــای بــر آتش بسـوز

چـون نـماندت هـیچ، مندیش از کـفن
بــرهنه خـود را بــه آتش در فکــن

چـون تـو و رخت تـو خـاکستر شـود
ذرّهٔ پـندار تـو کـمتر شـود

ور چـو عـیسی از تـو یک سوزن بماند
در رهـت مـی‌دان کـه صـد ره زن بـماند

گـر چـه عیسی رخت در کوی اوفکند
سـوزنش هـم بـخیه بـر روی اوفکند

چـون حـجاب آیـد وجـود این جایگاه
راست نـاید مـلک و مـال و آب و جـاه

هـر چـه داری یک یک از خود باز کن
پس بــه خـود در خـلوتی آغاز کـن

چـون درونت جـمع شـد در بی‌خودی
تـو بـرون آیـی ز نـیکی و بـدی

چون نماندت نیک و بد، عاشق شوی
پس فـنای عشق را لایـق شـوی

الحکایة والتمثیل

پــادشاهی مــاه‌وش، خـورشید فـر
داشت چـون یـوسف یـکی زیـبا پسر

کس بـه حسـن او پسـر هـرگز نداشت
هیچ خلق آن حشمت و آن عز نداشت

خــاک او بــودند دلبـندان هـمه
بــندهٔ رویش خــداونـدان هـمه

گــر بــه شب از پــرده پیدا آمدی
آفــتابی نــو بــه صـحرا آمـدی

روی او را وصــف کـردن روی نـیست
زانک مــه از روی او یک مـوی نـیست

گــر رســن کـردی از آن زلف دو تـاه
صـد هــزاران دل فـرو رفتی بـی‌چاه

زلف عــالم سـوز آن شـمع طـراز
کـار کـردی بـر هـمه عـالم دراز

وصـف شست زلف آن یـوسف جمال
هـیچ نـتوان گـفت در پـنجاه سـال

چشم چـون نـرگس اگـر بر هم زدی
آتش انـدر جـملهٔ عـالم زدی

خـندهٔ او چـون شکـر کـردی نـثار
صـد هـزاران گـل شکـفتی بـی‌بهار

از دهانش خود نشد معلوم هیچ زانک نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی هر سر مویش به صد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر هرچ گویم بیش از آن بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هرک سوی آن پسر کردی نگاه برگرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدایی بی‌خبر بی‌سر و بن شد ز عشق آن پسر
قسم ازو جز عجز و آشفتن نداشت جانش می‌شد زهرهٔ گفتن نداشت
چون بیافت آن درد را هم پشت او عشق و غم در جان و دل می‌کشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود چشم از خلق جهان بر بسته بود
هیچ کس محرم نبودش در جهان همچنان می‌گشت با غم بی‌جنان
روز و شب رویی چو زر، اشکی چو سیم منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده زان بودی گدای ناصبور کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
شاه زاد، از دور چون پیدا شدی جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش و از پس می‌شدند هر زمان در خون صد کس می‌شدند
بانگ بردا برد می‌رفتی به ماه قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا سر بگشتیش و در افتادی ز پا
غشیش آوردی و در خون ماندی وز وجود خویش بیرون ماندی
چشم بایستی در آن دم صد هزار تا برو بگریستی خون زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او گاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته، نیم مرده، نیم جان وز تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس را چنین افتاده پست آن چنان شه زاده چون آید به دست
نیم ذرّه سایه بود آن بی‌خبر خواست تا خورشید در گیرد به بر

می‌شد آن شه زاده روزی با سپاه / آن گدا یک نعره زد آن جایگاه

زو بر آمد نعره و بی‌خویش شد / گفت جانم سوخت و عقل از پیش شد

چند خواهم سوخت جان خویش ازین / نیست صبر و طاقت من بیش ازین

این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد / هر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد

چون بگفت این، گشت زایل هوش او / پس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شه‌زاده زو آگاه شد / عزم غمزش کرد، پیش شاه شد

گفت بر شهزادهٔ تو شهریار / عشق آوردست رندی بی‌قرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد / کز تفِ دل مغز او پر جوش شد

گفت بر خیزید بر دارش کشید / پای بسته، سرنگو سارش کشید

در زمان رفتند خیلِ پادشا / حلقه‌ای کردند گردِ آن گدا

پس به سوی دار کردندش کشان / بر سرِ او گشت خلقی خون فشان

نه ز دردش هیچ کس آگاه بود / نه کسش آنجا شفاعتْ خواه بود

چون به زیرِ دار آوردش وزیر / ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر

گفت مُهلم ده ز بهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیرِ دار

مُهل دادش آن وزیرِ خشمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک

پس میان سجده گفتا ای اله / چون بخواهد کشت شاهم بی‌گناه

پیش از آن کز جان برآیم بی‌خبر / روزیم گردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یک بار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز

چون ببینم روی آن شهزاد خوش / صد هزاران جان توانم داد خوش

پادشاها بنده حاجت خواهِ تست / عاشق است و کشتهٔ این راه تست

هستم از جان بندهٔ این در هنوز / گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز

چون تو حاجت می‌بر آری صد هزار / حاجت من کن روا کارم بر آر

چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه

چون شنید آن راز او پنهان وزیر / درد کردش دل ز درد آن فقیر

رفت پیش پادشاه و می‌گریست
حال آن دلداده برگفتش که چیست

زاری او در مناجاتش بگفت
در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را دردی ازو در دل فتاد
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد

شاه حالی گفت آن شهزاده را
سر مگردان آن ز پا افتاده را

این زمان برخیز و زیرِ دار شو
پیش آن سرگشتهٔ خونْ‌خوار شو

مستمندِ خویش را آواز ده
بی‌دلِ تست او، دلِ او باز ده

لطف کن با او که قهرِ تو کشید
نوش خور با او که زهرِ تو چشید

از رهش برگیر سوی گلشن آر
چون بیایی، با خودش پیش من آر

رفت آن شهزادهٔ یوسفْ جمال
تا نشیند با گدایی در وصال

رفت آن خورشیدْ روی آتشین
تا شود با ذرّه‌ای خلوت نشین

رفت آن دریای پُرگوهر خوشی
تا کند با قطره دست اندرکشی

از خوشی این جایگه بر سر زنید
پای برکوبید، دستی بر زنید

آخر آن شهزاده زیرِ دار شد
چون قیامت فتنه‌ای بیدار شد

آن گدا را در هلاک افتاده دید
سرنگون بر روی خاک افتاده دید

خاک از خونِ دو چشمش گِل شده
عالمی پُر حسرتش حاصل شده

محو گشته، گم شده، ناچیز هم
زین بتر چه بود دگر، آن نیز هم

چون چنان دید آن به خون افتاده را
آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
بر نمی‌آمد مگر با اشک شاه

اشک چون باران روان کرد آن زمان
گشت حاصل صد جهان درد آن زمان

هر که او در عشق صادق آمدست
بر سرش معشوق عاشق آمدست

گر به صدقِ عشق پیش آید تو را
عاشقت معشوق خویش آید تو را

عاقبت شهزادهٔ خورشیدْ فش
از سرِ لطف آن گدا را خواند خوش

آن گدا آواز او نشنیده بود
لیک بسیاری ز دورش دیده بود

چون گدا برداشت روی از خاکِ راه
در برابر دید روی پادشاه

آتش سوزنده با دریای آب   گر چه می‌سوزد، نیارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی   قربتش افتاد با دریا خوشی
جان به لب آورد، گفت ای شهریار   چون چنینم می‌توانی کشت زار
حاجت این لشکرِ گُر بُز نبود   این بگفت و گویی هرگز نبود
نعره‌ای زد، جان ببخشید و بمرد   همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت   فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در میدان درد   تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته   لذت تو با عدم آمیخته
تا نیاری مدتی زیر و زبر   کی توانی یافت ز آسایش خبر
دست بگشاده چو برقی جسته‌ای   وز خلاشه پیش برقی بسته‌ای
این چه کار تست مردانه در آی   عقل بر هم سوز دیوانه در آی
گر نخواهی کرد تو این کیمیا   یک نفس باری به نظاره بیا
چند اندیشی چو من بی‌خویش شو   یک نفس در خویش پیش اندیش شو
تا دمی آخر به درویشی رسی   در کمال ذوق بی‌خویشی رسی
من که نه من مانده‌ام نه غیر من   برترست از عقل شرّ و خیر من
گم شدم در خویشتن یک بارگی   چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت   هر دو عالم هم ز یک روزن بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب   من بماندم باز شد آبی به آب
هر چ گاهی بردم و گه باختم   جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم، گم شدم،هیچم نماند   سایه ماندم ذرّه‌ای پیچم نماند
قطره بودم، گم شدم در بحر راز   می‌نیابم این زمان آن قطره باز
گر چه گم گشتن نه کار هر کسیست   در فنا گم گشتم و چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا به ماه   کو نخواهد گشت گم این جایگاه

الحکایة والتمثیل

پاک دینی کرد از نوری سؤال / گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هر دو دریا نار و نور / می‌بباید رفت راه دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس / ماهیی جذبت کند در یک نفس
ماهیی کز سینه چون دم برکشید / اولین و آخرین را درکشید
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد / خلق را کلی به یک دم درکشد

زین سخن مرغان وادی سر به سر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین شیوه کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار / هم در آن منزل بسی مردند زار
وان همه مرغان همه آن جایگاه / سر نهادند از سر حسرت به راه
آنچ ایشان را درین ره رخ نمود / کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرو آیی به راه / عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچ ایشان کرده‌اند / روشنت گردد که چون خون خورده‌اند
آخرالامر از میان آن سپاه / کم رهی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند / باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب / گشت پرها سوخته، دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرد در یک دم به رسوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند / در کف ذاب المخالب ماندند

باز بعضی در بیابان خشکْ لب / تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای / خویش را کشتند چون دیوانه‌ای
باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشای طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پُر مرغ می‌بردند راه / بیش نرسیدند سی آن جایگاه
سی تن بی‌بال و پر، رنجور و سست / دل شکسته، جان شده، تن نادرست
حضرتی دیدند بی‌وصف و صفت / برتر از ادراکِ عقل و معرفت
برقِ استغنا همی افروختی / صد جهان در یک زمان می‌سوختی
صد هزاران آفتابِ معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می‌دیدند حیران آمده / همچو ذرّه پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب / ذرّه‌ای محوست پیش این حساب
کی پدید آییم ما این جایگاه / ای دریغا رنج برد ما به راه
دل به کل از خویشتن برداشتیم / نیست زان دست این که ما پنداشتیم
آن همه مرغان چو بیدل ماندند / همچو مرغ نیم بسمل ماندند
محو می‌بودند و گم، ناچیز هم / تا بر آمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشانِ عالیْ درگهی / چاوشِ عزّت بر آمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز / بال و پر نه، جان شده، در تن گداز
پای تا سر در تحیّر مانده / نه تهیشان مانده نه پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که‌اید / در چنین منزلگه از بهر چه‌اید
چیست ای بی‌حاصلان نامِ شما / یا کجا بودست آرامِ شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چه کار آیند مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بی‌قراران رهیم
مدّتی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران، سی به درگاه آمدیم
برامیدی آمدیم از راهِ دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنجِ ما آن پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گُل در خونِ دل آغشتگان
گر شما باشید وگرنه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پُر از سپاه / هست موری بر درِ این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان چون مردهٔ جاوید شد
جمله گفتند این معظّم پادشاه / گردهد ما را به خواری سربه راه
زوکسی را خواریی هرگز نبود / وز بود زو خواریی از عزّ نبود

الحکایة والتمثیل

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرینِ هیچ کس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنامِ او / بهتر از مُلک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز

گفت برقِ عزّت آید آشکار / پس بر آرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان به صد زاری چه سود / آنگهی از عزّت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروهِ سوخته / جان ما و آتشِ افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست در آتش حضور
گر چه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست، اینت کار

گـر رسیدن سوی آن دلخـواه نیست
پـاک پـرسیدن جز اینجا راه نیست

الحکایة والتمثیل

جـمـلهٔ پـرّندگانِ روزگـار
قـصّهٔ پـروانـه کـردند آشکـار

جـمله بـا پـروانـه گـفتند ای ضـعیف
تـا بـه کـی در بـازی این جـان شریف

چـون نـخواهـد بـود از شمعت وصـال
جـان مـده بـر جـهل، تـا کـی زین مـحال

زیـن سـخن پـروانـه شـد مست و خـراب
داد حـالی آن سـلیمان را جـواب

گـفت اینم بس کـه مـن بـیدل مـدام
گـر درو نـرسم درو بـرسم تـمام

چـون همه در عشق او مـرد آمـدند
پـای تـا سـر غـرقهٔ درد آمـدند

گـر چـه استغنی بـرون ز انـدازه بـود
لطـف او را نـیز رویـی تـازه بـود

حـاجب لطـف آمـد و در بـر گشاد
هـر نـفس صـد پـردهٔ دیگـر گشاد

شـد جـهان بـی او حـجابی آشکـار
پس ز نـورالنّـور در پـیوست کـار

جـمله را در مسـند قـربت نشـاند
بـر سـریر عـزت و هـیبت نشـاند

رقـعه‌ای بـنهاد پـیش آن هـمه
گـفت بـر خـوانید تـا پـایان هـمه

رقـعهٔ آن قـوم از راه مـثال
مـی‌شود مـعلوم ایـن شـوریده حـال

الحکایة والتمثیل

یـوسفی کـانجم سـپندش سـوختند
ده بـرادر چـون ورا بـفروختند

مـالک دعـرش چـو زیشـان مـی‌خرید
خـط ایشـان خـواست، کـار زان مـی‌خرید

خـط سـتد زان قـوم هـم بـر جـایگاه
پس گـرفت آن ده بـرادر را گـواه

چـون عـزیز مـصر یـوسف را خـرید
آن خـط پـر غـدر بـا یـوسف رسـید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می‌نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چارهٔ جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدّیق گفت ای مردمان / من خطی دارم به عبرانی زبان
می‌نیارد خواند از خیلم کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و اختیار / شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنک این حال از حضور / قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان برفتاد
نه خطی زان خط توانستند خواند / نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تأسف ماندند / مبتلای کار یوسف ماندند
سست شد حالی زبان آن همه / شد زکار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوییی بی‌هش شدید / وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما و تن زدن / به ازین خط خواندن و گردن زدن

چون نگه کردند آن سی مرغزار / در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هر چ ایشان کرده بودند آن همه / بود کرده نقش تا پایان همه
آن همه خود بود سخت این بود لیک / کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته / یوسف خود را به چاه انداخته
جان یوسف را به خواری سوخته / وانگه او را بر سری بفروخته
می‌ندانی تو گدای هیچ کس / می‌فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن / پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا، هم گرسنه / سوی او خواهی شدن هم برهنه
چون ازو کار تو بر خواهد فروخت / از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد حیای محض و جان شد توتیا

چون شدند از کل کل پاک آن همه
یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بندهٔ نو جان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند

کرده و ناکردهٔ دیرینه شان
پاک گشت و محو گشت از سینه‌شان

آفتاب قربت از پیشان بتافت
جمله را از پرتو آن جان بتافت

هم ز عکس روی سیمرغ جهان
چهرهٔ سیمرغ دیدند از جهان

چون نگه کردند آن سی مرغ زود
بی‌شک این سی مرغ آن سیمرغ بود

در تحیر جمله سرگردان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام
بود خود سیمرغ سی مرغ مدام

چون سوی سیمرغ کردندی نگاه
بود این سیمرغ این کین جایگاه

ور به سوی خویش کردند نظر
بود این سیمرغ ایشان آن دگر

ور نظر در هر دو کردندی به هم
هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم

بود این یک آن و آن یک بود این
در همه عالم کسی نشنود این

آن همه غرق تحیّر ماندند
بی‌تفکّر وز تفکّر ماندند

چون ندانستند هیچ از هیچ حال
بی‌زفان کردند از آن حضرت سؤال

کشف این سرّ قوی در خواستند
حل مایی و تویی در خواستند

بی‌زفان آمد از آن حضرت خطاب
کاینه‌ست این حضرتِ چون آفتاب

هر که آید خویشتن بیند درو
جان و تن هم جان و تن بیند درو

چون شما سیمرغ اینجا آمدید
سی درین آیینه پیدا آمدید

گر چل و پنجاه مرغ آیید باز
پرده‌ای از خویش بگشایید باز

گر چه بسیاری به سر گردیده‌اید
خویش را بینید و خود را دیده‌اید

هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
چشم موری بر ثریّا کی رسد

دیده‌ای موری که سندان بر گرفت
پشه‌ای پیلی به دندان بر گرفت

هر چه دانستی، چو دیدی آن نبود
و آنچه گفتی و شنیدی، آن نبود

این همه وادی که از پس کرده‌اید
وین همه مردی که هر کس کرده‌اید

جمله در افعال مایی رفته‌اید / وادی ذاتِ صفت را خفته‌اید
چون شما سیمرغ حیران مانده‌اید / بی‌دل و بی‌صبر و بیجان مانده‌اید
ما به سیمرغی بسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عزّ و ناز / تا به ما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسّلام
تا که می‌رفتند و می‌گفت این سَخُن / چون رسیدند و نه سر ماند و نه بُن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / رهرو و رهبر نماند و راه شد

الحکایة والتمثیل

گفت چون در آتش افروخته / گشت آن حلاج کلّی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی به دست / بر سر آن طشتِ خاکستر نشست
پس زفان بگشاد هم چون آتشی / باز می‌شورید خاکستر خوشی
وانگهی می‌گفت بر گویید راست / کانک خوش می‌زد اناالحق او کجاست
آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه / وانچه دانستی و می‌دیدی همه
آن همه جز اوّل افسانه نیست / محو شو چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید، اصل مستغنیّ و پاک / گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشیدِ حقیقی بر دوام / گو نه ذرّه مان نه سایه والسّلام

* * *

چون بر آمد صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی‌زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغانِ فانی را به ناز / بی‌فنای کل به خود دادند باز
چون همه بی‌خویش با خویش آمدند / در بقا بعد از فنا پیش آمدند

نیست هرگز، گر نوست و گر کهن | زان فنا و زان بقا کس را سخن
هم چنان کو دور دورست او نظر | شرح این دورست از شرح و خبر
لیکن از راه مثال اصحابنا | شرح جستند از بقا بعدالفنا
آن کجا اینجا توان پرداختن | نو کتابی باید آن را ساختن
زانکه اسرار البقا بعد الفنا | آن شناسد کو بود آن را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم | کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره تو را | خواب چون می‌آید ای ابله تو را
در نگر تا اوّل و آخر چه بود | گر بآخر دانی این آخر چه سود
نطفه‌ای پرورده در صد عزّ و ناز | تا شده همه عاقل و هم کار ساز
کرده او را واقفِ اسرار خویش | داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش محو کرده محو کل | زان همه عزّت در افکنده به ذل
باز گردانیده او را خاکِ راه | باز کرده فانی او را چندگاه
پس میان این فنا صد گونه راز | گفته بی‌او، لیک با او گفته باز
بعد از آن او را بقایی داده کل | عین عزت کرده بر وی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو | با خود آی آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه | کی شود مقبول شاه آن جایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی | در بقا هرگز نبینی راستی
اول اندازد به خواری در رهت | باز برگیرد به عزت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد | تا تو هستی، هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواریّ فنا | کی رسد اثبات از عزّ بقا

الحکایة والتمثیل

پادشاهی بود عالم زان او | هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری | قاف تا قاف جهانش لشگری

جـــاه او دو رخ نـــهاده مـــاه را مـه دو رخ بـر خـاک ره آن جـاه را
داشت آن خســرو یکـی عـالی وزیـر در بـزرگی خـرده‌دان و خـرده‌گیر
یک پسـر داشت آن وزیـر پـر هـنر حسن عـالم وقـف رویش سـر به سر
کس بـه زیـبایی او هـرگز نـدید هـیچ زیـبا نـیز چندان عز نـدید
از نکـو رویـی کـه بـود آن دلفـروز هـیچ نـتوانست بیرون شد بـه روز
گـر بـه روز آن مـاه پـیدا آمـدی صـد قـیامت آشکـارا آمـدی
بـر نـخیزد در جـهان خـرّمی تـا ابـد مـحبوب تـر زو آدمـی
چـهره‌ای داشت آن پسـر چـون آفـتاب طـرّه‌ای هـم رنگ و بـوی مشک نـاب
سـایه‌بان آفـتابش مشک بـود آب حـیوان بـی‌لبش لب خشک بـود
در مـیان آفـتاب دلسـتانش بـود هـم چـون ذرّه‌ای شکـل دهـانش
ذرّهٔ او فـتنهٔ مـردم شـده در درونش صـد سـتاره گـم شـده
چـون سـتاره ره نـماید در جـهان سـی درون ذرّه‌ای چـون شـد نـهان
زلف او بـر پشـتی او سـرفراز در سـرافـرازی بـه پشت افـتاده بـاز
هـر شکـن در طـرّهٔ آن سیم تـن صد جهان جان را بـه یک دم صد شکن
زلف او بـر رخ بس مـنسوبه داشت در سـر هـر مـوی صد اعجوبه داشت
بـود بـر شکـل کـمانش ابـرویی خـود کـجا بـود آن کـمان را بـازویی
نـرگس افسـون گـرش در دلبـری کـرده از هـر مـژّه‌ای صد ساحری
لعـل او سـرچشمهٔ آب حـیات چون شکـر شیرین و سر سبز از نبات
خـط سـبزش سـرخ رویـیِ جمال طـوطی سـرچشمهٔ حـدّ کـمال
گـفتن از دنـدان او بـی‌خرد گیست کـان گـهر از عـزت خـود بـرد گیست
مشک خـالش نـقطهٔ جـیم جـمال مـاضی و مسـتقبل از وی کـرده حـال
شـرح زیـبایی آن زیـبا پسـر از وجـود او نـمی‌آید بـه سـر
شـاه ازو القـصّه مست مست شـد و ز بـلای عشـق او از دست شـد
گـر چـه شـاهی سخت عالی قـدر بـود چـون هـلالی از غـم آن بـدر بـود

شد چنان مستغرق عشق پسر
کز وجود خود نمی‌آید به در

گر نبودی لحظه‌ای در پیش او
جوی خون راندی دل بی‌خویش او

نه قرارش بود بی‌او یک نفس
نه زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی
مونس او بودش به روز و شب همی

تا شبش بنشاندی روز دراز
راز می‌گفتی بدان مه چهره باز

چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نه خواب بودی نه قرار

وان پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه می‌کردی به روی او نگاه

در فروغ و نور شمع دلستان
جملهٔ شب خفته می‌بودی ستان

شه در آن مه روی می‌نگریستی
هر شبی صد گونه خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی
گاه گرد از موی او افشاندی

گه ز درد عشق، چون باران ز میغ
بر رخ او اشک راندی بی‌دریغ

گاه با آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی

یک نفس از پیش خود نگذاشتش
تا که بودی لازم خود داشتش

کی توانست آن پسر دایم نشست
لیک بود از بیمِ خسرو پای بست

گر برفتی یک دم از پیرامنش
شه ز غیرت سر فکندی از تنش

خواستی هم مادر او هم پدر
تا دمی بینند روی آن پسر

لیکشان زَهره نبود از بیمِ شاه
تا برین قصّه بر آمد دیرگاه

بود در همسایگیِ شهریار
دختری خورشیدْ رخ همچون نگار

آن پسر شد عاشقِ دیدار او
همچو آتش گرم شد در کار او

یک شبی با او نشستی ساز کرد
مجلسی چون روی خویش آغاز کرد

از نهان بی‌شاه با او در نشست
بود آن شب از قضا آن شاه مست

نیم شب چون نیم مستی پادشاه
دشنه‌ای در کف، بجست از خوابگاه

آن پسر را جُست، هیچش می‌نیافت
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دختری با آن پسر بنشسته دید
هر دو را در همدلی پیوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور   آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عشق و آنگهی سلطان سری   چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت بر چون من شهی   چون گزیدی دیگری، اینت ابلهی
آنچه من کردم به جای تو بسی   هیچ کس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من آخر این کنی   رو بکن، الحق که شیرین می‌کنی
هم کلید گنجها در دستِ تو   هم سرْ افرازانِ عالم پست تو
هم مرا همراز و هم همدم مدام   هم مرا هم درد و هم محرم مدام
درنشینی با گدایی در نهان   از تو پردازم همین ساعت مکان
این بگفت و امر کرد آن شهریار   تا ببستند آن پسر را استوار
سیمِ خام او میان خاکِ راه   کرد همچون نیل خام از چوب شاه
بعد از آن شد گفت تا دارش زدند   در میان صفّه‌ای بارش زدند
گفت اوّل پوست از وی در کشید   سرنگون آنگه به دارش بر کشید
تا کسی کو گشت اهل پادشاه   تا هم آخر او به کس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را زار و خوار   تا در آویزند سر مستش ز دار
شد وزیر آگاه از حالِ پسر   خاک بر سر گفت ای جانِ پدر
این چه خذلان بود کامد در رهت   چه قضا بود این که دشمن شد شهت
بود آنجا دو غلامِ پادشاه   عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ   هر یکی را داد دُرّی شب چراغ
گفت امشب هست مست این پادشاه   وین پسر را نیست چندینی گناه
چون شود هُشیار شاهِ نامدار   هم پشیمان گردد و هم بی‌قرار
هر که او را کشته باشد بی‌شکی   شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس   گر بباید شه نبیند هیچ کس
در زمان از ما بریزد جوی خون   پس کند بردار ما را سرنگون
خونیی آورد از زندان وزیر   باز کردش پوست از تن همچو سیر

سر نگوسارش ز دار آونگ کرد — خاک از خونش گِل گُل رنگ کرد
و آن پسر را کرد در پرده نهان — تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روزی دگر — همچنان می‌سوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن پادشا — گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار — در میان صفّه‌ای بارش به دار
پوستش کردیم سر تا سر برون — بر سرِ دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنود آن پاسخ تمام — شاد گشت از پاسخ آن دو غلام
هر یکی را داد فاخرْ خلعتی — یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه — خوار بگذارید بردارش تباه
تا ز کار این پلیدِ نابکار — عبرتی گیرند خلقِ روزگار
چون شنود این قصّه خلق شهر او — جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی — باز می‌نشناختندش هر کسی
گوشتی دیدند خلقان غرقِ خون — پوست از وی در کشیده سرنگون
آن کِه و مِه هر که دیدش آن چنان — همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود — شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند، بی‌دلدارِ خویش — شه پشیمان گشت از کردارِ خویش
خشم او کم گشت، عشقش زور کرد — عشق شاهِ شیردل را مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی — روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بوده دایم از شرابِ وصل مست — در خمارِ وصل چو داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس — کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او می‌سوخت از دردِ فراق — گشت بی‌صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه — دید پر خون کرد و سر بر خاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود ببست — در میان خون و خاکستر نشست
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب — در رمید از چشم خون افشانش خواب

چون در آمد شب، برون شد شهریار   کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیرِ دار آن پسر   یاد می‌آورد کارِ آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدیش   از بُنِ هر موی فریاد آمدیش
بر دل او درد بی‌اندازه شد   هر زمانش ماتم نو تازه شد
بر سرِ آن کشته می‌نالید زار   خون او در روی می‌مالید زار
خویش را در خاک می‌افکند او   پشتِ دست از دست بر می‌کند او
گر شمار اشک او کردی کسی   بیشتر بودی ز صد باران بسی
جملهٔ شب بود تنها تا به روز   همچو شمعی در میان اشک [و] سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار   با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی   در مصیبت هر زمان با سر شدی
چون برآمد چل شبان روزِ تمام   همچو مویی شد شه عالی مقام
در فرو بست و به زیر دار او   گشت در تیمارِ او بیمار او
کس نداشت آن زَهره در چل روز و شب   تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب   آن پسر را دید یک ساعت به خواب
روی همچون ماه او در اشک غرق   از قدم در خون نشسته تا به فرق
شاه گفتش ای لطیفِ جانْ فزای   از چه غرق خون شدی سر تا به پای
گفت در خون ز آشناییّ توم   وین چنین از بی‌وفاییّ توم
باز کردی پوست از من بی‌گناه   این وفاداری بُوَد ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی   سر بُرّی و سرنگوسارم کنی
روی اکنون می‌بگردانم ز تو   تا قیامت دادبستانم ز تو
چون شود دیوانِ دادار آشکار   داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنود از آن مه این جواب   در زمان در جَست دل پر خون ز خواب
شور غالب گشت بر جان و دلش   هر زمانی سخت‌تر شد مشکلش

گشت بس دیوانه و از دست شد / ضعف در پیوسته و غم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد / نوحه‌ای بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دلم، بی‌حاصلم / چون شد از تشویر تو جان و دلم
ای بسی سرگشتهٔ من آمده / پس به زاری کشتهٔ من آمده
همچو من گوهر شکست خود که کرد / این چه من کردم به دست خود که کرد
می‌سزد گر من به خون آغشته‌ام / تا چرا معشوق خود را کشته‌ام
درنگر آخر کجایی ای پسر / خط مکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد گر چه من بد کرده‌ام / زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام
من چنین حیران و غمناک از توام / خاک بر سر بر سرِ خاک از توام
از کجا جویم ترا ای جانِ من / رحمتی کن بر دلِ حیرانِ من
گر جفا دیدی تو از من بی‌وفا / تو وفاداری، مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بی‌خبر / خونِ جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت / خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان / بی‌تو من کی زنده مانم در جهان
بی‌تو چون یکدم سرِ خویشم نماند / زندگانی یک دو دم بیشم نماند
جان به لب آورد بی‌تو شهریار / تا کند در خونبهای تو نثار
می‌نترسم من ز مرگِ خویشتن / لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذرْخواه / هم نیارد خواست عذرِ این گناه
کاشکی حلقم ببرّیدی به تیغ / وز دلم گم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت / پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق / چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان به فضل ای دادگر / زانکه من طاقت نمی‌دارم دگر
همچنین می‌گفت تا خاموش شد / در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید / شُکر ما بعد شکایت در رسید

چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
شد، بیاراست آن پسر را در نهان / پس فرستادش برِ شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک می‌بارید زار
چون بدید آن ماه را شاهِ جهان / می‌ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنیست / دُر چو در قعرست هم ناسفتنیست
شاه چون یافت از فِراق او خلاص / هر دو خوش رفتند در ایوانِ خاص
بعد ازین کس واقفِ اسرار نیست / زانکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت آن دیگر شنود / کور دید آن حال، گوش کر شنود
من کیم آن را که شرح آن دهم / ور دهم آن شرح خط بر جان دهم
نا رسیده چون دهم آن شرح من / تن زنم چون مانده‌ام در طرح من
گر اجازت باشد از پیشان مرا / زود فرمایند شرح آن مرا
چون سرِ یک موی نیست این جایگاه / جز خموشی روی نیست این جایگاه
نیست ممکن آنکه یابد یک زمان / جز خموشی گوهری تیغ زفان
گر چه سوسن ده زفان بیش آمدست / عاشقِ خاموشی خویش آمدست
این زمان باری سخن کردم تمام / کار باید، چند گویم، والسّلام

فی وصف حاله

کردی‌ای عطّار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان / وز تو در شورند عشّاقِ جهان
گه دمِ عشق علی الاخلاق زن / گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعرِ تو عشّاق را سرمایه داد / عاشقان را دایم این سرمایه داد

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق‌الطّیر و مقامات طیور
از سرِ دردی بدین میدان در آی / جان سپر زار و بدین دیوان در آی
در چنین میدان که شد جان ناپدید / بل که شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیابی از سرِ دردی درو / روی ننماید تو را گردی درو
در ازل دردِ تو چون شد گام زن / گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قُوت تو / کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان دردِ تست / در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مردِ راه / از سرِ شعر و سرِ کبری نگاه
از سرِ دردی نگه کن دفترم / تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سرِ دردی کند این را نگاه
در گذر از زاهدیّ و سادگی / درد باید، درد و کارافتادگی
هر که را دردیست درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی‌خورد و خواب / تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب
هر که زین شیوه سخن دردی نیافت / از طریقِ عاشقان گردی نیافت
هر که این را خواند مردِ کار شد / وانکه این دریافت برخوردار شد
اهلِ صورت غرق گفتار من‌اند / اهل معنی مردِ اسرار من‌اند
این کتاب آرایش است ایّام را / خاص را داده نصیب و عام را
گر چو یخ افسرده‌ای دید این کتاب / خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیّتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسّر آیدت / بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروسِ خانگی در خدرِ ناز / جز به تدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیز چون من بی‌خودی / در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحرِ حقیقت دُرفشان / ختم شد برمن سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد آن ثنا از من کسی

لیک خود منصف شناسد قدرِ من　　زانکه پنهان نیست نورِ بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی　　خود سخندان داد بدهد بی‌شکی
آنچه من بر فرقِ خلق افشانده‌ام　　گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زفانِ خلق تا روزِ شمار　　یادگردم، بس بُوَد این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره　　کم نگردد نقطه‌ای زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب　　پس براندازد ز پیش او حجاب
چون به آسایش رسد زین یادگار　　در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان　　یاد داریدم به خود ای دوستان
هر یکی خود را در آن نوعی که بود　　کرد لَختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان　　جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفته‌ای عمری دراز　　یک نفس بیدارْدل گردد به راز
بی‌شکی دایم بر آید کارِ من　　منقطع گردد غم و تیمار من
بس که خود را چون چراغی سوختم　　تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ　　شمع خلدی تا که از دود چراغ
روز خوردم رفت، شب خوابم نماند　　زآتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی　　چند گویی، تن زن و اسرار جوی
گفت غرقِ آتشم عیبم مکن　　می‌بسوزم گر نمی‌گویم سَخُن
بحرِ جانم می‌زند صد گونه جوش　　چون توانم بود یک ساعت خموش
بر کسی فخری نمی‌آرم بدین　　خویش را مشغول می‌دارم بدین
گر چه از دل نیست خالی درد این　　چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانهٔ بیهودگیست　　کار مردان از منی پالودگیست
دل که او مشغول این بیهوده شد　　زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می‌بباید ترکِ جان تهمار کرد　　زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحرِ جان در جوش بود　　جان فشاندن باید و خاموش بود

الحکایة والتمثیل

چون به نزع افتاد آن دانای دین | گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو بر گفت چون دارد شرف | در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود | آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصّهٔ مردانِ مرد | حصّهٔ ما گفت آمد، اینت درد
گر چو مردان دردِ دین بودی تو را | آنچه می‌گویم یقین بودی تو را
ز آشنای خود دلت بیگانه‌ایست | هر چه می‌گویم تو را افسانه‌ایست
تو بخسب از ناز همچون سرکشی | تا منت افسانه می‌گویم خوشی
خوش خوشت عطّار اگر افسانه گفت | خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بس که ما در دیگ روغن ریختیم | بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم | بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتیم نفس را فرمان نبرد | بس که دارو کردش و درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار | شستم از خود دست و رفتم بر کنار
جذبه حق باید ازیشان کرد خواست | کین به دست من نخواهد گشت راست
نفس هر لحظه چو فربه‌تر شود | نیست روی آنک ازین بهتر شود
هیچ نشنود او کزآن فربه نشد | این همه بشنود یک دم به نشد
تا بمیرم من به صد زاری زار | او نگیرد پند، یا رب زینهار

الحکایة والتمثیل

چون بمرد اسکندر اندر راه دین | ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند می‌دادی مدام | خلق را این پند امروزین تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست | زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست

من زفان و نطق مرغان سر به سر
با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان درند
کز قفص پیش از اجل بر می‌پرند
جمله را شرح و بیانی دیگرست
زانکه مرغان را زفانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت
کو زفان این همه مرغان شناخت
کی شناسی دولتِ روحانیان
در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو
کی شود در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن بَرَد در راهِ عشق
نیست در دیوانِ دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا به حق‌المعرفه
دوستر دارم ز فای فلسفه
زانک اگر پرده شود از کفر باز
تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم لزج چون ره زند
بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی
کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمعِ دین چون حکمت یونان بسوخت
شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمتِ یثرب بست ای مردِ دین
خاک بر یونان فشان در درد دین
تا به کی گویی تو ای عطّار حرف
نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک
خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پای مال هر خسی
نیست گشتی تاجِ فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه
ره دهندت در بقا در پیشگاه
گفتهٔ تو رهبرِ تو بس بود
کین سخن پیرِ ره هر کس بود
گر نیم مرغانِ ره را هیچ کس
ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس
آخرم زان کاروان گردی رسید
قسم من زان رفتگان دردی رسید

الحکایة والتمثیل

صوفیی را گفت آن پیرِ کهن
چند از مردانِ حق گویی سخن
گفت خوش آید زنان را بر دوام
آنکه می‌گویند از مردان مدام

گر نیم زیشان، ازیشان گفته‌ام / خوش دلم کین قصّه از جان گفته‌ام
گر ندارم از شکَر جز نام بهر / این بسی به زان که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست
جان نگردد پاک از بیگانگی / تا نیابد بوی این دیوانگی
من ندانم تا چه گویم، ای عجب / چند گم ناکرده جویم، ای عجب
از حماقت ترکِ دولت گفته‌ام / درسِ بیکاران غفلت گفته‌ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه / هم به خود عذر گناه من بخواه
می‌ندانم تا شود این کار راست / یا توانم عذر این صد عمر خواست
گردمی بر راهِ او در کارمی / کی چنین مستغرق اشعارمی
گر مرا در راهِ او بودی مقام / شین شعرم شینِ شر گشتی مدام
شعر گفتن حجّت بی‌حاصلیست / خویشتن را دید کردن جاهلیست
چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم به شعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز جویی باز جوی / جان فشان و خون گری و راز جوی
زانکه من خون سرشک افشانده‌ام / تا چنین خونْریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری به بحر ژرفِ من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهرِ بدعت دردمند / بس بود تریاکش این حرف بلند
گر چه عطّارم من و تریاک ده / سوخته دارم جگر چون ناک ده
هست خلقی بی‌نمک بس بی‌خبر / لاجرم زان می‌خورم تنها جگر
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش / تر کنم از شوروای چشمِ خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم / گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح‌القدس هم کاسه است / کی توانم نانِ هر مُدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوشْ منش / بس بود این نانم و آن نان خورش
شد غناءالقلب جان افزای من / شد حقیقت کنز لایفنای من
هم توانگر کین چنین گنجیش هست / کی شود در منّت هر سفله پست

شکر ایزد را که درباری نیم / بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم / نام هر دون را خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نه کتابی را تخلّص کرده‌ام
همّت عالیم ممدوحم بس است / قُوت جسم و قوّت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا / تا به کی زین خویشتن‌بینان مرا
تا ز کارِ خلق آزاد آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدْخواه نیک / خواه نامم بد کنید و خواه‌نیک
من چنان در درد خود درمانده‌ام / کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و دردِ من بشنودیی / تو بسی حیران تر از من بودیی
جسم و جان رفت و ز جان و جسمِ من / نیست جز درد و دریغی قسمِ من

الحکایة والتمثیل

راه بینی وقت پیچا پیچِ مرگ / گفت چون ره را ندارم زاد و برگ
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام / پس ازو خشتی به حاصل کرده‌ام
شیشه‌ای پر اشک دارم نیز من / ژنده‌ای برچیده‌ام بهر کفن
اوّلم زان اشک اگر خونی دهید / آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن در آبِ چشم آغشته‌ام / ای دریغا سر به سر بسرشته‌ام
آن کفن چون در تنم پوشید پاک / زود تسلیمم کنید آنگه به خاک
چون چنین کردید، تا محشر ز میغ / بر سرِ خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغا بهر چیست / پشه‌ای با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید می‌جوید وصال / می‌نباید، اینت سودا و محال
گر چه هست این خود محالی آشکار / جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او ننهد درین اندیشه سر / او ازین بهتر چه اندیشد دگر

سخت‌تر بینم به هر دم مشکلم / چون بپردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده / خشک‌لب غرقابِ دریا مانده
نه مرا همراز و همدم هیچ کس / نه مرا هم درد و محرم هیچ کس
نه ز همّت میل ممدوحی مرا / نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دلِ کس نه دلِ خود نیز هم / نه سرِ نیک و سرِ بد نیز هم
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا / نه قفای سیلی دربان مرا
نه به تنهایی صبوری یک دمم / مه به دل از خلق دوری یک دمم
هست احوالِ من زیر و زبر / همچنان کان پیر داد از خود خبر

الحکایة والتمثیل

پاک دینی سی سال تمام / عمر بی‌خود می‌گذارم بر دوام
همچو اسماعیل در خود ناپدید / آن زمان کورا پدر سر می‌برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت / همچو آن یک دم که اسماعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس تعب / عمر خود چون می‌گذارم روز و شب
گاه می‌سوزم چو شمع از انتظار / گاه می‌گریم چو ابر نوبهار
توفروغ شمع می‌بینی خوشی / می‌نبینی در سرِ او آتشی
آنکه از بیرون کند در تن نگاه / کی بود هرگز درون سینه راه
در خمِ چوگان چو گویی، هیچ جای / می‌ندانم پای از سر، سر ز پای
از وجودم خود نکردم هیچ سود / کانچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بی‌کاریم
چون توانستم ندانستم، چه سود / چون بدانستم، توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی / می‌ندارم چاره‌ای یک بارگی

الحکایة والتمثیل

چون بشد شبلی از این جای خراب
بعد از آن دیدش جوانمردی به خواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیک بخت
گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا بس خویشتن دشمن بدید
ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بدان بیچارگیم
پس ببخشود از کرم یک بارگیم
خالقا بیچارهٔ راهم تو را
همچو موری لنگ در چاهم تو را
من نمی‌دانم که من اهل چه‌ام
یا کجاام یا کدامم یا که‌ام
بی‌تنی، بی دولتی، بی‌حاصلی
بی‌نوایی، بی‌قراری، بی‌دلی
عمر در خون جگر بگداخته
بهره‌ای از عمر نا پرداخته
هر چه کرده جمله تاوان آمده
جان به لب عمرم به پایان آمده
دل زدستم رفته و دین گم شده
صورتم نامانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده
در میان هر دو حیران مانده
نه مسلمانم نه کافر، چون کنم
مانده سرگردان و مضطر، چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده
روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در برگشای
وین زراه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زادِ راه هیچ
می‌نیاساید زاشک و آه هیچ
هم توانی سوخت از آهش گناه
هم زاشکش شست دیوانِ سیاه
هرکه دریاهای اشکش حاصل است
گو بیا کو در خورِ این منزل است
وانکه او را دیدهٔ خونبار نیست
گو برو کو را برِ ما کار نیست

الحکایة والتمثیل

در رهی می‌رفت پیر راهبر
دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی سخت رایج در میان
می‌ربودند آن زهم روحانیان

پیر کرد آن قوم را حالی سؤال / گفت چیست این نقد بر گویید حال
مرغ روحانیش گفت ای پیرِ راه / دردمندی می‌گذشت این جایگاه
برکشید آهی زدل پاک و برفت / ریخت اشکِ گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد / می‌بریم از یک دگر در راه درد
یارب اشک و آه بسیاریم هست / گر ندارم هیچ این باریم هست
چون روایی دارد آنجا اشکِ راه / بنده دارد این متاع آن جایگاه
پاک کن از آه صحنِ جان من / پس بشوی از اشکِ من دیوان من
می‌روم گمراه، ره نایافته / دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی / از دو عالم تختهٔ جانم بشوی
بی‌نهایت درد دل دارم زتو / جان اگر دارم خجل دارم زتو
عمر در اندوه تو بردم به سر / کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت به سر می‌بردمی / هر زمان دردی دگر می‌بردمی
مانده‌ام از دست خود در صد زحیر / دست من ای دستْ گیر من تو گیر

الحکایة والتمثیل

بوسعید مهنه با مردانِ راه / بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشکْ ریزان بی‌قرار / تا درِ آن خانقاه آشفته وار
پرده از ناسازگاری باز کرد / گریه و بد مستیی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش / ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز / از چه می‌باشی، به من ده دست و خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دست گیری کار تو
تو سرِ خود گیر و رفتی مردوار / سر فرو رفته مرا با او گذار
گر زهر کس دست گیری آمدی / مور در صدرِ امیری آمدی

دستْ گیری نیست کارِ تو، برو — نیستم من در شمارِ تو، برو
شیخ در خاک اوفتاد از دردِ او — سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیرِ من تو باش — اوفتادم دست گیر من تو باش
مانده‌ام در چاهِ زندان پایْ بست — در چنین چاهم که گیرد جز تو دست
هم تنِ زندانیم آلوده شد — هم دلِ محنتْ کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم — عفو کن کز حبس وز چاه آمدم

الحکایة والتمثیل

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال — گر کند در دشتِ حشر از من سؤال
کای فرو مانده چه آوردی زراه — گویم از زندان چه آرند ای اله
غرقِ ادبارم ز زندان آمده — پای و سرگم کرده حیران آمده
باد در کف خاکِ درگاه توم — بنده و زندانی راه توم
روی آن دارد که نفروشی مرا — خلعتی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری — در مسلمانی فرو خاکم بری
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت — بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست

الحکایة والتمثیل

چون نظام الملک در نزع اوفتاد — گفت الهی می‌روم در دست باد
خالقا، یارب، به حق آنکه من — هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم — یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداریّ تو آموختم — هرگزت روزی به کس نفروختم

چون خریداریّ تو کردم بسی / هرگزت نفروختم چون هر کسی

در دمِ آخر خریداریم کن / یارِ بی‌یاران توی، یاریم کن

یارب به آن دم یاریم ده یک نفس / کان دمم جز تو نخواهد بود کس

دیده پر خون دوستانِ پاک من / چون بیفشانند دست از خاک من

تو بده دستی در آن ساعت درست / تا بگیریم دامن فضل تو چُست

الحکایة والتمثیل

چون سلیمان کرد با چندان کمال / پیش موری لنگ از عجز آن سؤال

گفت بر گوی ای زمن آغشته‌تر / تا کدامین گل به غم بسرشته‌تر

داد آن ساعت جوابش مور لنگ / گفت خشت واپسین در گورِ تنگ

واپسین خشتی که پیوندد به خاک / منقطع گردد همه اومید پاک

چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات / منقطع گردد امید از کاینات

پس بپوشد خشت آخر روی من / تو مگردان روی فضل از سوی من

چون به خاک آرم من سرگشته روی / هیچ با رویم میار از هیچ سوی

روی آن دارد کزان چندان گناه / هیچ با رویم نیاری ای اله

تو کریمِ مطلقی ای کردگار / عفو کن از هرچه رفت و در گذار

الحکایة والتمثیل

بوسعید مهنه در حمام بود / قایمیش افتاد و مردِ خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان

شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است / پیش چشمِ خلق ناآوردن است

این جوابی بود بر بالای او — قایم افتاد آن زمان در پای او

چون به نادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش شد، قایم استغفار کرد

خالقا، پروردگارا، مُنعما — پادشاها، کار سازا، مکرما

چون جوانمردی خلق عالمی — هست از دریای فضلت شبنمی

قایمِ مطلق تویی اما به ذات — وز جوانمردی ببایی در صفات

شوخی و بی‌شرمی ما در گذار — شوخ ما با پیش چشم ما میار